

کنجمنصور

متن کامل برنامه

۹۷۷

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۵ شهریور ۱۴۰۲

ای وصال یک زمان بوده، فراق سالها

ای به زودی بار کرده بر شتر احمالها

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۷

شبم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهرزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزنام‌نیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۷:</p> <p>مولانا در غزل اصلی سرنوشت و داستان زندگی انسان را از ثانیه صفر تا آخر نقل می‌کند. با کوچ کردن از سرزمین زلزله‌خیز ذهن به فضای امن یکتایی، قیامت ما یا روی پای زندگی قائم شدن، فرا می‌رسد.</p> <p>– غزل شماره ۱۴۵ از صفحه ۴ تا صفحه ۶</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۳</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی و بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم به‌همراه این دو بیت</p> <p>– تفسیر بیت سوم غزل اصلی</p> <p>– ابیاتی در بیان مفهوم کلی غزل اصلی و به‌خصوص تفهیم سه بیت اول غزل</p> <p>– تفسیر ابیات (چهارم تا دهم) غزل اصلی</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۴ تا صفحه: ۵۶</p> <p>– تفسیر مابقی ابیات (یازدهم تا بیستم) غزل اصلی و آوردن ابیاتی در تکمیل معانی ابیات غزل</p> <p>– تفسیر ابیاتی در تأکید بر پرهیز از ناامیدی</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۵۷ تا صفحه: ۸۴</p> <p>– ادامه ابیات در لزوم پرهیز از ناامیدی</p> <p>– بیان بخش‌هایی از حکایت «آن درویش که در کوه خلوت کرده بود...» از دفتر سوم مثنوی</p> <p>– مجموعه ابیاتی از دفتر اول در بیان اهمیت قرین شدن با انسانی مانند مولانا که به شمس تبریزی زنده است.</p> <p>– مجموعه ابیاتی از دفتر چهارم با تأکید بر امین و صادق بودن در پیشگاه اهل راز، انسانی‌هایی چون مولانا که راه زنده شدن به خداوند را نشانمان می‌دهند.</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۸۵ تا صفحه: ۱۱۱</p> <p>– اتمام مجموعه ابیات دفتر چهارم</p> <p>– مجموعه ابیات دفتر چهارم در بیان تأکید بر شخم زدن کامل ذهن و بیرون آوردن تمامی الگوهای ذهنی و دردها</p> <p>– ترجمه و تفسیر سوره زلزال</p>

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

ای وصال یک زمان بوده، فراق سالها  
ای به زودی بار کرده بر شتر احوالها

شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب  
درفتاده در شب تاریک بس زلزالها

چون همی رفتی به سکتۀ حیرتی، حیران بدم  
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبالها

ور نه سکتۀ بخت بودی مر مرا، خود آن زمان  
چهره خون آلود کردی، بردردی شالها

بر سر ره، جان و صد جان در شفاعت پیش تو  
در زمان، قربان بکردی خود چه باشد مالها

تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نالهها  
تا چو احوال قیامت دیده شد احوالها

تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق  
سنگ خون گرید، اگر زان بشنود احوالها

قدّها چون تیر بوده، گشته در هجران کمان  
اشک خون آلود گشت و جمله دلها دالها

چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید  
در صف نقصان نشستست از حیا مثقالها



از برای جان پاک نورپاش مه‌وشت  
ای خداوند شمسِ دین تا نشکنی آمالها

از مقال گوهرین بحر بی‌پایان تو  
لعل گشته سنگ‌ها و ملک گشته حالها

حالهای کاملانی کآن و رای قالهاست  
شرمسار از فرّ و تاب آن نوا در قالها

ذره‌های خاک هامون گر بیابد بوی او  
هر یکی عنقا شود تا برگشاید بالها

بالها چون برگشاید، در دو عالم ننگرد  
گردِ خرگاه تو گردد واله اجمالها

دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا  
کحل بادا، تا بیابد زان بسی اكمالها

چونکه نورافشان کنی درگاه بخشش، روح را  
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمالها؟

خود همان بخشش که کردی بی‌خبر اندر نمان  
می‌کند پنهان پنهان جمله افعالها

ناگهان بیضه شکافد، مرغ معنی برپرد  
تا هُما از سایه آن مرغ گیرد فالها

## هم تو بنویس ای حُسام الدین و می‌خوان مدح او تا به رغمِ غمِ ببینی بر سعادت خالها

### گرچه دست‌افزارِ کارَت شد ز دستت، باک نیست دست شمس‌الدین دهد مر پات را خَلخالها

اَحمال: جمع حِمْل به معنی بار  
 درچیدن: هَرَس کردن، در اینجا قطع کردن و پایان دادن  
 زلزال: زلزله  
 سکتَه: سکوت و خاموشی  
 شال: نوعی پارچهٔ پشمی که صوفیان پوشند، پارچه‌ای که در کشمیر بافند.  
 اَحوال: جمع هول به معنی بیم و ترس  
 دال گشتن دل‌ها: کنایه از پژمردگی دل‌ها، چون حرف «دال» خمیده کمر است.  
 متقال: واحد وزن، کنایه از ناچیزی و بی‌مقداری  
 نورپاش: نوربخش، نورپاشنده  
 مَه‌وَش: مانند ماه  
 آمال: آرزوها، امیدها  
 مَقال: گفتار  
 مُلک گشتن: در اختیار و تملک قرار گرفتن  
 قال: گفتار، سخن  
 فَرّ: شکوه  
 تاب: تابش و درخشش  
 نَوا: برگ، توشه. نَواذر: جمع نادره به معنی هر چیز کمیاب و ارزشمند  
 هامون: بیابان، صحرا  
 عَنقا: سیمرغ  
 خَرگاه: خیمهٔ بزرگ، سراپرده  
 واله: حیران  
 اِجمال: نیک کردن، زیبا گردانیدن  
 نقصان: در اینجا ناقص و معیوب  
 کُحل: سُرْمهٔ چشم  
 بادا: باشد، الهی که بشود  
 اِکمال: کامل کردن، کمال بخشیدن  
 پا داشتن: تاب داشتن، طاقت داشتن، توان داشتن  
 هُما: پرندهٔ اقبال  
 دست‌افزار: ابزار دست  
 خَلخال: حلقه‌ای فلزی که زنان برای زینت به مچ پا می‌انداختند.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## ای وصال یک زمان بوده، فراق سالها ای به زودی بار کرده بر شتر آحمالها

شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب  
درفتاده در شب تاریک بس زلزالها

چون همی رفتی به سکتۀ حیرتی، حیران بدم  
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبالها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

آحمال: جمع حیل به معنی بار  
درچیدن: هرس کردن، در اینجا قطع کردن و پایان دادن  
زلزال: زلزله  
سکتۀ: سکوت و خاموشی

«آحمالها» یعنی بارها. «درچیدن» یعنی هرس کردن، در اینجا قطع کردن و پایان دادن. «زلزال» یعنی زلزله.  
«سکتۀ» یعنی سکوت، خاموشی.

پس مولانا می‌گوید که ای کسی که وصال تو یک لحظه بوده، اما دوری تو سالها، و ای کسی که هرچه سریع‌تر تو بارها را بستی بر شترت و رفتی، یعنی از ما دور شدی.

تنها باشنده‌ای که همچو حالتی با ما دارد خود زندگی است، خداوند است. ملاقات ما یک لحظه بوده، روز آلت، و از آن به بعد دیگر ما از او دور بوده‌ایم و تکامل ما صورت گرفته، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان و حتی در ذهن هم که قرار است ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. وقتی وصالش دست می‌دهد، یعنی ما فضا را باز می‌کنیم و حقیقتاً به او وصل می‌شویم، ولی ذهن ما را جذب می‌کند، فوراً یک چیزی از ذهنمان می‌آید به مرکزمان، یک قضاوتی حتی، قضاوت این‌که ما چقدر وصل هستیم، الآن چقدر حضور داریم، ما را از آن فضا می‌اندازد بیرون، یعنی دوباره می‌افتیم به فراق.



پس در اینجا «وصالت یک زمان بوده» یعنی هم آن موقع وصال ما یک لحظه بوده که ما با تو همانیده شدیم، ما فهمیدیم ما از جنس تو هستیم. و بیت باز هم اشاره می‌کند به این‌که ما از جنس زندگی هستیم، از جنس خداوند هستیم، امتداد او هستیم، ولی الآن به جدایی افتاده‌ایم. و حتی الآن هم که وصل می‌شویم می‌گوییم با فضاگشایی، احتمال دارد که به‌زودی بار را ببندد، برای این‌که ما آن شرایط وصل را رعایت نمی‌کنیم. یعنی به این حالت نمی‌رویم که همراهش او باشد، گفتار و کردار ما را او تعیین کند، خرد زندگی با فضای گشوده‌شده به فکر و عملمان بریزد و این امتداد داشته باشد، پیوسته باشد.

حتی الآن هم که این چیزها را می‌دانیم ما، این به‌نظر می‌آید که برای ما سخت است و درواقع مشکل کار است. مشکل کار این است که ما وصل می‌شویم هشیارانه به خداوند، دوباره قطع می‌شویم، برای این‌که فوراً قضاوت می‌کنیم که این کی این کامل‌تر می‌شود، چکار کنم کامل‌تر بشود. «چکار کنم» می‌شود ذهن. یعنی تو خودت با منذهنیت این کار را می‌کنی آن موقع.



پس اجازه بدهید من از آن شکل‌ها هم استفاده کنم برای این‌که این مطلب را کاملاً روشن بکنیم. قبل از ورود به این جهان ما از جنس زندگی بوده‌ایم و هنوز هم هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ولی وصال ما یک لحظه بوده که ما فهمیدیم، همین‌طور که مولانا به ما می‌گوید و تمام ادیان هم تأیید می‌کنند که ما از جنس او هستیم و منتها همین‌طور که شکل بعدی نشان می‌دهد، همانیده شده‌ایم با چیزهای این‌جهانی که ذهن ما نشان می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)].

پس وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هشیاری بی‌فرم هستیم که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را ما از زندگی می‌گیریم، از خود خداوند می‌گیریم. وقتی وارد می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]، چیزهای این‌جهانی را با استعداد یا توانایی فکر کردن تجسم می‌کنیم، مثل مثلاً پول، اعضای خانواده، کار و مخصوصاً باورها که چه چیزی چه‌جوری است و این‌ها، و قضاوت‌ها به‌وسیله باورها و همین‌طور الگوهای عمل که این‌جا

باید این کار را کرد، که این‌ها را ما با شرطی‌شدگی یاد می‌گیریم. بیشتر این‌جور عمل کردن‌ها در ما خودکار شده، اتوماتیک (automatic) شده، این را می‌گوییم شرطی شدن و با این الگوهای عمل و فکر، ما همانیده هستیم.

و «همانیدن» یعنی حس وجود تزریق کردن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، که پدر و مادرمان گفته‌اند این‌ها مهم هستند، این‌ها را شما باید یاد بگیرید و عمل کنید. عرض کردم مثل خیلی از باورها و الگوهای عمل. ما از آن‌ها تقلید می‌کنیم که این‌جوری عمل می‌کنند، در این‌جا این کار را می‌کنند.

و وقتی به چیزی حس هویت تزریق می‌کنیم که از جنس فکر است، آن می‌شود مرکز جدید ما. قبلاً مرکز ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی هیچ بود، خالی بود. الآن این چیزهای فکری که مربوط به مثلاً باورها یا الگوهای عمل بیرونی هستند می‌شوند مرکز ما و عینک دید ما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، برحسب این‌ها فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم. قبلاً برحسب زندگی یا عدم یا خداوند می‌گفت چکار کن، چکار نکن [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. ولی الآن دیگر ما این فکرهای همانیده را داریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، اصطلاحاً می‌گوییم «همانیدن». همانیدن یعنی همان را درست کردن. قبلاً از جنس زندگی بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن یک چیز جسمی درست می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این چیز جسمی درواقع از حرکت فکر روی همانیدگی‌ها به‌دست می‌آید مثل یک فیلم سینمایی.

پس یک چیزی ساخته می‌شود که ما به آن می‌گوییم «من ذهنی». این من اصلی ما نیست. من اصلی ما همان بود که از اول بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، و من اصلی ما می‌رود کنار و من ذهنی می‌آید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این من ذهنی درواقع تغییرات وضع جسمی ما را نشان می‌دهد من ذهنی، و همین‌طور زمانش هم تغییرات وضعیت ما را نشان می‌دهد. از فکر ساخته شده و در زمان مجازی کار می‌کند.

همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید دوباره افتادیم ما به جدایی، این دفعه در ذهن. پس وصال او یک لحظه بوده در آلت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم این‌جا در ذهن که قرار است دوباره هشیارانه به او زنده بشویم، آمدیم همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و آن هشیاری اولیه که هشیاری عدم بود، هشیاری نظر بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، فعلاً از بین رفت، ما یک هشیاری جسمی پیدا کردیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

اما این هشیاری جسمی که ما به‌وسیله آن فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، نباید در ما دائمی باشد و برای این‌که دائمی نباشد، طرح زندگی این است که عمل کردن برحسب همانیدگی‌ها یا هشیاری جسمی به ما ضرر بزند. برای همین است که می‌گوید:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهاتت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

یعنی قرار بر این است که ما به‌زودی آن هشیاری اولیه را [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] در ده دوازده‌سالگی دوباره به‌دست بیاوریم و این هشیاری جسمی را [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] دور بیندازیم و با آن هشیاری عمل کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. برای همین انسان‌هایی مثل مولانا آمده‌اند واقعاً یک درس بزرگی را ایجاد کرده‌اند که اگر ما این‌ها را درست بخوانیم، می‌فهمیم که چه‌جوری از این هشیاری جسمی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بپریم دوباره به هشیاری نظر [شکل ۲ (دایره عدم)]. این دفعه باید این کار هشیارانه صورت بگیرد، یعنی ما هشیار بشویم به این هشیاری نظر.

یواش‌یواش آدم‌هایی مثل مولانا به ما می‌گویند که علت این‌که این من‌ذهنی به‌وجود می‌آید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این است که شما هرچه که ذهن آن را نشان می‌دهد مقاومت می‌کنید در مقابلش و این می‌آید به مرکز شما. یعنی آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد برای شما مهم است.

پس وقتی هرچه ذهنمان نشان می‌دهد برای ما مهم می‌شود، این می‌آید مرکز ما، ما برحسب آن می‌بینیم، در نتیجه من‌ذهنی به‌وجود می‌آید پیوسته، و اگر هم مثلاً یکی از همانندگی‌ها از بین برود، خودش را تعمیر می‌کند یک جورهایی و من‌ذهنی را دوباره بالا می‌آورد.

به ما می‌گویند که شما بیا این حقیقت را درک کن که تو باید هشیاری دیگری داشته باشی، از جنس زندگی باشی همین‌جا در این تن و این هشیاری جسمی به تو لطمه می‌زند و ابیات زیادی را مولانا به ما گفته، مثلاً:

**چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند  
نفس زنده سوی مرگی می‌تند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این اسمش «نفس» است، این من‌ذهنی همین نفس است یا من‌ذهنی است که در زمان مجازی است، و هر کاری می‌کند درواقع تخریب است. اگر درست مولانا را بخوانیم، متوجه می‌شویم که ما به‌عنوان من‌ذهنی دائماً به خودمان و اطرافیانمان ضرر می‌زنیم. اصلاً ذاتش این است. علتش این است که این را ما نگه نداریم، متوجه بشویم که این ابزار شکنجه است و تخریب است هم برای فرد، هم برای بشر.



شما می‌بینید مثلاً در خانواده چه جوری روابط ما را خراب می‌کند با همسرمان، بچه‌هایمان. در جمع هم سبب ستیزه می‌شود، سبب جنگ‌های بزرگ می‌شود، ما همدیگر را می‌کشیم، جاهای آبادان را ویران می‌کنیم، سلاح‌های مخوفی درست می‌کنیم که بتوانیم همدیگر را از بین ببریم. این طرز فکر اصلاً از ذات من‌ذهنی برمی‌خیزد و گاهی اوقات یک بلاهای عظیم برپا می‌کند که طرح زندگی به ما بفهماند که شما بفهم این هشیاری جسمی هشیاری اصلی تو نیست.

این مطلب بسیار مهم است که شما درک کنید. شما می‌بینید بدانید که این هشیاری جسمی بنا به طرح اولیه خداوند ضررزننده است. شما بدشانس نیستید یا آدم عجیب و غریبی نیستید، چون هشیاری جسمی دارید مشغول تخریب خودتان و دیگران هستید، مشغول کارافزایی هستید. به طوری که این من‌ذهنی سبب می‌شود آدم زندگی را به مانع تبدیل کند، موانعی که آدم فکر می‌کند نمی‌گذارند آدم زندگی کند، یا به مسئله تبدیل کند. مسائل وضعیت‌هایی هستند که اگر حل نشوند، ما فکر می‌کنیم که نمی‌توانیم زندگی کنیم و علی‌الاصول اذیت‌کننده هستند.

مثل مثلاً همین اختلافاتی که ما با همسرمان داریم، با بچه‌هایمان داریم، با مردم داریم و یا مثلاً به علت این‌که این‌ها در مرکز ما هستند، از یکی مثلاً پول می‌گیریم میل نداریم پس بدهیم، آن‌جا یک مسئله ایجاد می‌شود، دعوا می‌شود، باید برویم دادگاه، کارافزایی می‌شود، وقت تلف می‌شود.

خلاصه این‌ها همه کارهای من‌ذهنی است. برای این است که شما بگویید من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، این را باید من رها کنم، اما با توجه به این‌که بیشتر مردم من‌ذهنی دارند، داشتن من‌ذهنی و هشیاری جسمی بسیار متداول است. هیچ‌کس هیچ ایرادی نمی‌بیند، فکر می‌کنند زندگی باید این طوری باشد. درست است؟

پس مولانا حالا علی‌الخصوص در این آموزش در واقع شاید بهترین است و به ما کمک می‌کند اگر درست گوش بدهیم و حرف‌هایش را درست بفهمیم، اولاً خودمان را متقاعد کنیم که من‌ذهنی و هشیاری جسمی به صلاح ما نیست، هشیاری اصلی ما نیست. ثانیاً کار کنیم روی خودمان با وجود این‌که بقیه مردم گوش نمی‌کنند و یک جور دیگر عمل می‌کنند، ما به هشیاری نظر برسیم، به آن هشیاری اولیه برسیم.

پس می‌بینید که [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] مولانا می‌گوید که شما آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آورید مرکزتان. حالا درک کنید که آن چیز مهم نیست [شکل ۲ (دایره عدم)] و نیاورید مرکزتان. چند بار این را امتحان



می‌کنید، اشتباه می‌کنید، دوباره می‌آورید، ولی یک موقعی هست که دیگر نمی‌آورید. در نتیجه مرکزتان دوباره عدم می‌شود، این اسمش «فضاگشایی» هست.

یعنی اگر شما مرتب به خودتان تلقین کنید، مخصوصاً با شعرهای مولانا که هرچه که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، هشیاری جسمی مهم نیست، نباید من واکنش نشان بدهم و همین‌طور ابزارهای من‌ذهنی را بشناسید، آن کارها را نکنید، از آن ابزارها استفاده نکنید، یک دفعه می‌بینید که در درونتان آن فضای سکوت‌شنو و عدم‌بین که سکوت را می‌شنود و عدم را می‌بیند خودش دارد باز می‌شود و این اصل شماسست و خدایت شماسست، یعنی شما هستید و خود خداوند و زندگی، این باز می‌شود، این اسمش فضاگشایی است.

پس فضاگشایی به این ترتیب صورت می‌گیرد که شما با من‌ذهنی عمل نمی‌کنید. در ضمن شما می‌دانید با من‌ذهنی، یعنی از طریق آوردن چیزهای ذهنی به مرکزتان نمی‌توانید از شر من‌ذهنی آزاد بشوید، برای این‌که شما دارید مرتب کاری می‌کنید که من‌ذهنی ساخته بشود. اگر پیوسته و مرتب شما من‌ذهنی بسازید، من‌ذهنی خراب نمی‌شود دیگر. توجه می‌کنید؟

پس باید به وسیله من‌ذهنی شما فکر و عمل نکنید. برای این کار باید فقط بدانید، این شناسایی را داشته باشید چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و ابزارهای من‌ذهنی را بشناسید، مثل عدم احساس مسئولیت هشیاری خودم، مثل این‌که من‌ذهنی به من می‌گوید من نمی‌توانم کاری بکنم، مثل مقاومت.

مقاومت یعنی همین مهم بودن، یک جنبه‌اش این است که مهم بودن ذهن، ستیزه کردن در مقابل آن چیزی که اتفاق می‌افتد، واکنش و دچار بعضی هیجانات شدن. اگر شما مثلاً خشمگین می‌شوید، پس از خشم می‌توانید تأمل کنید که این چیزی که من را خشمگین کرد دارد می‌آید به مرکزم، برای من مهم است. ممکن است پول باشد، ممکن است یک باور باشد، یک الگوی عمل باشد، یکی می‌شکند آن‌طوری عمل نمی‌کند، به این ترتیب هیجانات خودتان را می‌شناسید.

هیجاناتی مثل خشم، مثل ترس و مثل کشیده شدن به سوی چیزها که اسمش را می‌گذاریم شهوت چیزها، یعنی جاذبه چیزها. وقتی چیزهای بیرونی جذب می‌کنند شما را، معنی‌اش این است که مرکزتان از آن جنس است و همچنین حرص، میل به زیاد کردن چیزها درحالی‌که هیچ ضرورتی ندارد و ملامت کردن خود و دیگران. این‌ها ابزار هستند. مقایسه، اگر خودتان را با کسی مقایسه می‌کنید، مخصوصاً حس حسادت به شما دست می‌دهد،



یعنی این من‌ذهنی است. حالا معنی‌اش این است که چیزهای ذهنی دارد می‌آید به مرکزتان، دارید من‌ذهنی می‌سازید. شما اگر من‌ذهنی بسازید، من‌ذهنی را نمی‌توانید خراب کنید. درست است؟

پس بیت اول را فهمیدیم. ای وصال یک لحظه بوده، جدایی از تو سال‌ها. این در مورد فرد من صادق است. برای این‌که از وقتی که از مادرم متولد شدم من‌ذهنی ساختم، الآن پنجاه سالم است، شصت سالم است جدا هستم. در مورد بشریت صادق است، بشریت از ابتدا در من‌ذهنی بوده.

یواش‌یواش یک عده‌ای از انسان‌ها آمدند، حالا چه حکمتی بوده، انسان‌هایی مثل مولانا یک‌دفعه به یک هشیاری دیگری دست پیدا کردند و این‌ها متوجه شدند که این هشیاری جسمی که همه‌چیز را خراب می‌کند، می‌بینید که هشیاری جسمی همه‌چیز را واقعاً خراب می‌کند. مثلاً ما همه‌مان می‌دانیم در این زمین باید زندگی کنیم، اگر این زمین خراب بشود، ما کجا برویم؟ نمی‌توانیم برویم آسمان که، بهتر است نگه داریم، ولی داریم آلوده می‌کنیم سر همانیدگی که پول است مثلاً.

فرض کن این زمین خراب بشود همه پول‌ها هم زیاد بشود، خب این چه فایده دارد؟ دریاها آلوده بشود، خشکی‌ها قابل سکونت نباشد، یک قسمتی ویران بشود، ما می‌دانیم این‌ها را، ولی نمی‌توانیم جلوی‌شان را بگیریم و همین‌طور که می‌دانید این غزل درواقع توصیفی از سرنوشت انسان می‌کند که چه اتفاقی برای انسان افتاده و چکار باید بکند. در نتیجه غزل بسیار مهمی است، بسیار جامع است. ما هم بررسی می‌کنیم.

امیدوارم شما هم بخوانید و یک کاری بکنید که ابیات همدیگر را تقویت کنند. به‌طور کلی غزل یک تصویر هماهنگی برای شما باز کند، درست مثل یک نقاشی که همه‌چیزش با هم هماهنگ است و ارتباط بین ابیات را هم پیدا کنید، مخصوصاً روی خودتان پیاده کنید. ببینید که این در مورد شما چه‌جوری پیاده می‌شود، چه را نشان می‌دهد.

## ای وصال یک زمان بوده، فراقت سال‌ها

### ای به زودی بار کرده بر شتر آحمال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

آحمال: جمع حمل به معنی بار



داریم با خداوند و زندگی صحبت می‌کنیم. این را هم عرض کنم گرچه که در غزل صحبت شمس تبریزی می‌کند و شما می‌دانید شمس تبریزی نماد خورشیدی است که پس از این فضاگشایی از درون ما به صورت تجلی خداوند بالا می‌آید و آن خورشید بی‌نهایت است در واقع ما یک، به ذهن نمی‌شود این‌ها را توصیف کرد، فقط بدانید که وقتی این هشیاری جسمی، من‌ذهنی زایل می‌شود، ما و خود خداوند یا زندگی از مرکز ما طلوع می‌کنیم و اصل ما آن است، ما می‌خواهیم آن‌جا برسیم. دین اصلی هم آن است، نه یک سری باورها که ما با آن‌ها همانیده بشویم یا الگوهای عمل. توجه می‌کنید؟

«ای وصال یک زمان بوده، فراق سال‌ها»، شما می‌گویید الآن. «ای به زودی بار کرده بر شتر آحمال‌ها»، یعنی الآن هم که به تو وصل می‌شوم فوراً می‌روی، نمی‌مانی. نمی‌توانم تو را نگه دارم، ولی الآن فهمیدیم که چون با من‌ذهنی‌ام عمل می‌کنم، دوباره قضاوت می‌کنم، یک چیزی را به مرکز می‌آورم، دیگر جدا می‌شوم از آن. پس این وصل دائمی باید باشد، فعلاً برای ما نمی‌شود.

ولی این موضوع که شما شناسایی کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست و اگر این ادامه پیدا کند، ما می‌رسیم به این دایره [شکل ۰ دایره عدم اولیه] که پس از یک مدتی هیچ‌چیز در مرکز ما نمی‌ماند و مثل اولش می‌شویم، پس هر کسی باید روی خودش کار کند.

الآن در بیت دوم می‌گوید که «شب شد و درچین»، می‌گوید به فراق افتادم، شب شده، دیگر نمی‌بینم. هر کاری می‌کنم به خودم لطمه می‌زنم، هر فکری می‌کنم با این من‌ذهنی اشتباه از آب درمی‌آید، نمی‌توانم زندگی کنم. مثل این‌که شب تاریک باشد آدم نبیند. «درچین» یعنی هرس کن، کوتاه کن، داریم به خداوند می‌گوییم. «ز هجران رخ چون آفتاب»، یعنی رخ تو مثل آفتاب است، باید طلوع کند، باید از مرکز من طلوع کنی، این شب تمام بشود.

## شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب درفتاده در شب تاریک بس زلزال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

درچیدن: هرس کردن، در اینجا قطع کردن و پایان دادن  
زلزال: زلزله



«زلزله‌ها» یعنی زلزله‌ها و شما متوجه هستید که تمام آن چیزهایی که در مرکز ما هستند آفل هستند. وقتی آمدیم با این‌ها همانیده شدیم، رفتیم در ذهن الآن زندگی می‌کنیم. ذهن مثل یک شهر زلزله‌خیز است، دائماً زلزله می‌شود و یک قسمتش فرومی‌ریزد و یک قسمتی از من ما آن زیر می‌ماند.

مثلاً با یک انسانی همانیده هستیم، او جدا می‌شود، می‌رود و ما به درد می‌افتیم، چون با او همانیده هستیم، یا با یک ملکی همانیده هستیم، یک دفعه از دست می‌دهیم. با یک مقامی همانیده هستیم، نه تنها آن را از ما می‌گیرند، بلکه اذیت هم می‌شویم. در نتیجه داریم می‌گوییم زلزله می‌شود. بعضی موقع‌ها زلزله می‌شود کل این وجود ذهنی ما فرومی‌ریزد. آن موقعی است که تمام همانیدگی‌ها را یک جوری ما از دست می‌دهیم. توجه می‌کنید؟

زلزله بزرگ این است که اصلاً آدم بمیرد نسبت به تن و ما می‌دانیم احتمالش خیلی زیاد است. «درفتاده در شب تاریک»، یعنی در این ذهن زندگی می‌کنم، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم، درست است که می‌خواهم هرچه دارم محکم بگیرم نگه دارم، ولی زلزله می‌شود یک قسمتش فرومی‌ریزد و از این‌ها زیاد اتفاق می‌افتد.

خود این زلزله‌ها که امروز درباره‌اش ما خواهیم خواند نشانه قیامت است. قیامت یعنی بلند شدن و بر روی پاهای زندگی یعنی خداوند ایستادن. قیامت نه این‌که «کُنْ فیکون» می‌شود، همه چیز از بین می‌رود، نه.

«درفتاده در شب تاریک»، ما داریم به خداوند می‌گوییم در وجود ذهنی من زلزله‌ها. خب این یک شناسایی بزرگی است که این ذهن یک سرزمین زلزله‌خیز است. خب اگر جایی زلزله زیاد می‌شود و احتمال دارد پای آدم بشکند، یا سر آدم بشکند، یا ممکن است بمیرد کلاً، بهتر است برود یک جایی که زلزله نمی‌خیزد. در مورد ما آن جایی که زلزله نمی‌شود فضای یکتایی است، پس باید برویم آن‌جا.

پس تمام زلزله‌های ما در شب ذهن نشانه این است که ما باید کوچ کنیم از این‌جا، ولی بیشتر مردم این را نمی‌دانند. الآن دیگر شما می‌دانید. در شب تاریک اگر زلزله بشود، شما کاری نمی‌توانید بکنید. چشمتان نمی‌بیند و بسیار سخت می‌شود، یعنی آن دیدی هم که قبلاً داشتید با ذهن، آن هم از بین می‌رود.

فرض کن که آدم روابطش با همسرش فروبریزد، خانه‌اش را از دست بدهد، مقامش را از دست بدهد، نمی‌دانم بلاهای دیگر سرش بیاید، یک دفعه تعداد زیادی از این‌ها فرومی‌ریزد و معنی‌اش این است که ای انسان، شما همانیده هستی. هر کدام از این زلزله‌ها یا کلش یک‌جا معنی‌اش این است که دارد قیامت می‌شود، وقتش دارد می‌گذرد، باید به خداوند زنده بشوی. درست است؟ این بیت را هم خواندیم پس و بیت سوم می‌گوید:



## چون همی رفتی به سکتۀ حیرتی، حیران بدم چشم باز و من خموش و می شد آن اقبالها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

سکته: سکوت و خاموشی

این دارد جریان همانش را نشان می دهد. بچه بودیم روزبه روز فرم های فکری بیشتری می آمد و ما همانیده می شدیم، همانیدگی ها را هی زیاد می کردیم. قبلاً با عدم می دیدیم، یکی یکی که این همانیدگی ها را می آوردیم با تقلید از جامعه یا پدر و مادرمان و درحالی هم که در این جامعه عشق زیادی نبوده به دلیل این که من را به صورت زندگی نمی دیدند، پس من داشتم همانیده می شدم. درست است؟ یعنی این حالت را به وجود داشتم می آوردم [شکل ۱ دایره همانیدگی ها]]. از این حالت [شکل ۰ دایره عدم اولیه] مرتب این نقطه چین ها را زیاد می کردم [شکل ۱ دایره همانیدگی ها]، این چیزها را می آوردم به مرکز. درست است؟ چون من داشتم از تو جدا می شدم دیگر، همین که با این جهان همانیده می شدم داشتم در ضمن از تو جدا می شدم.

«چون همی رفتی»، من به یک سکوت و به یک بی حرکتی، به یک گسستگی الان می گوید بخت، که هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. «چون همی رفتی به سکتۀ حیرتی»، به یک سکوت و بی حرکتی حیرت انگیزی دچار شده بودم. دارد فرایند همانش را می گوید، حیران بودم.

چشمم باز بود، می دیدم، اما خاموش بودم و داشتم می دیدم که این اقبال های من دارد می رود. هرچه بیشتر دارم از تو جدا می شوم، بخت همین طور می رود. خب این بیت دارد می گوید هرچه ما جداتر از او می شویم بخت هم از ما گسسته می شود.

بخت یعنی آن خاصیت که فکر و عمل شما سبب یک اتفاق نیک در بیرون می شود. زندگی به زیبایی و به نیکی جلوی شما گشوده می شود و شما می دانید برای این کار باید مرکز عدم باشد و خرد زندگی به فکر و عمل شما بریزد، اگر نریزد و عقل من ذهنی بریزد، به عبارت دیگر اگر همه فکرها و اعمال شما را هشیاری جسمی انجام بدهد، این شانسی یا اقبالی در آن نیست. همه اش به درد و پوچی منجر خواهد شد.

پس این بیت می گوید که در فرایند همانش انسان با توجه به این که از جمع تقلید می کند، پدر و مادر هم عشقی به او نمی دهند، وقتی می گویم عشق نمی دهند یعنی او را به عنوان زندگی شناسایی نمی کنند. مولانا دارد می گوید



که ما درست همانیده نشدیم، گرچه که همانیدن برای ما لازم است، ولی همانش جزئی و مختصر با همانش صددرصد و بسیار گسترده فرق دارد. ما به طور گسترده و محکم با چیزها همانیده می‌شویم، این درست نیست.

درواقع همین‌طور که در این غزل هم هست، ما نمی‌گذاریم خرد زندگی در کار باشد. ما از این غزل این را می‌فهمیم که دو جور فکر و عمل هست. یکی برای من‌ذهنی است، هشیاری جسمی است که هر چقدر هم که سعی می‌کنیم، دقت می‌کنیم، باز هم اشتباه می‌کنیم، منجر به تخریب می‌شود.

یکی دیگر فضای گشوده‌شده از طریق خود زندگی است. این درست است، اشتباه نمی‌شود در آن. لحظه به لحظه خرد و برکت زندگی ما را هدایت می‌کند. این درست است، ولی این کار را ما نمی‌توانیم انجام بدهیم. می‌خواهیم به آنجا برسیم که بتوانیم انجام بدهیم. اصلاً تمام صحبت ما همین است که هشیاری جسمی مخرب است و شما نمی‌توانید محاسبه کنید چرا مخرب است.

شما در زندگی خودتان می‌بینید، این اصلاً در ذات هشیاری جسمی تخریب است، تخریب همه چیز. اگر باورتان نمی‌شود، به زندگی خودتان نگاه کنید، به خانواده‌تان نگاه کنید، به هر کسی نگاه کنید که من‌ذهنی دارد، به زندگی جمعی ما را هم نگاه کنید که ببینید ما هر چقدر هم که داریم بحث می‌کنیم، جدل می‌کنیم، جمع نمی‌تواند بدون جنگ و خون‌ریزی و تخریب و حقه‌بازی و نمی‌دانم فریب و این‌ها زندگی کند.

ما دائماً دنبال فریب همدیگر هستیم، ضرر زدن به هم هستیم، خیر هم را نمی‌خواهیم، این ذات من‌ذهنی است. شما می‌توانید شخصاً خودتان را نجات بدهید، پس فهمیدیم که این اقبال‌ها موقع همانش از ما رفته و ما آن موقع به یک بی‌حرکتی، به یک گسستگی بخت، به یک خاموشی که نمی‌توانستیم حرف بزنیم، مثل این‌که آدم لال بشود، هیچ کاری نمی‌تواند بکند، توجه می‌کنید؟ دچار شده بودیم.

در مورد همین‌که آدم نمی‌تواند کاری بکند، الآن هم اتفاق می‌افتد. بیت‌هایی امروز خواهیم خواند اجازه بدهید که، فکر کنم به اندازه کافی توضیح دادم، از این‌جا رد بشویم ما.

## چشم باز و، گوش باز و، این ذکا

### خیرهام در چشم‌بندی خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۰۹)

ذکا: هوشیاری، تیزی طبع



این که عرض می‌کنم هشیاری جسمی می‌تواند به ما ضرر بزند و ما نمی‌توانیم ببینیم. چشم ما باز است، چشم حسی ما. گوش ما هم باز است، بسیار هم زرنگ هستیم. ذکا یعنی زیرکی، ولی می‌گوید تعجب می‌کنم که خداوند چشم‌های ما را چه‌جوری می‌بندد؟ چطور ما داریم تخریب می‌کنیم؟ درست است؟

پس شما متوجه می‌شوید که هر چقدر هم زرنگ باشید و چشم باز و گوش باز و خردمند منتها اگر فضا را باز نکنید، به خودتان و دیگران ضرر خواهید زد و همین‌طور این آیه قرآن را هم ببینید:

«...لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا ۗ أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ ۗ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.»

«...ایشان را دل‌هایی است که بدن نمی‌فهمند و چشم‌هایی است که بدن نمی‌بینند و گوش‌هایی است که بدن نمی‌شنوند. اینان همانند چارپایانند حتی گمراه‌تر از آنهایند. اینان خود غافلند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹)

«ایشان را دل‌هایی است که بدن نمی‌فهمند»، یعنی من‌ذهنی، من‌ذهنی دلتان شده «و چشم‌هایی است»، چشم‌های من‌ذهنی، «که بدن نمی‌بینند و گوش‌هایی است که بدن نمی‌شنوند. اینان همانند چارپایانند حتی گمراه‌تر از آنهایند. اینان خود غافلند»، این‌ها خود همان من‌های ذهنی هستند. خیلی هم گویا است. درست است؟ دوباره،

## چشم باز و گوش باز و دام پیش

### سوی دامی می‌پرد با پَرّ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۹)

ما مثل پرنده‌ای هستیم که چشممان باز است، گوشمان باز است، دام هم پیش است. با پَرّ خودمان، با فکرهای من‌ذهنی‌مان، با اعمال من‌ذهنی‌مان می‌پریم داخل دام. اصلاً هر لحظه این تشخیص این‌که ما و صلاح‌دید این‌که باید مرکز ما باید جسم بشود، یعنی چیز ذهنی بیاید مرکز ما، جلوی ما را نمی‌توانیم بگیریم، هر جسمی که از ذهنمان می‌آید مرکزمان یک دام است، تله است یعنی. درست است؟

شما ببینید این‌طوری هستید یا نه؟ قرار بود که من با کسی همان‌جای نشوم، چطور شد که من خانم، من آقا دوباره با این شخص همان‌جای شدم؟ مگر قرار نبود. ده دفعه همان‌جای شدم، دردش را کشیدم، بالاخره تصمیم گرفته



بودم بابا چشمانت را باز کن، گوش‌هایت را باز کن، آخر دیگر عقلت را به‌کار بینداز. تو ذکا داری، زیرک هستی، خودت مگر نمی‌گویی زیرک هستی؟ همانیده نشو. دوباره همانیده شدم، دوباره عاشق شدم با ذهنم. چکار کنم؟ نمی‌توانی، باید به او زنده بشوی، باید درد بکشی، به تله می‌افتی. مولانا می‌خواهد بگوید که ما با من‌ذهنی و هشیاری جسمی نمی‌توانیم زندگی کنیم. این طرح خداوند است، شما نمی‌توانید کاری بکنید. اصرار نکنید که حتماً می‌شود، نه نمی‌شود. چقدر می‌خواهید دیگر امتحان کنید؟ چند بیت هم از این‌جا می‌خوانم. البته این بیت‌ها را بعداً هم خواهیم خواند، می‌گوید:

گر امین آید سوی اهل راز  
وارهید از سرکله مانند باز  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵)

سر کلاه چشم‌بند گوش‌بند  
که ازو بازست مسکین و نژند  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۶)

ز آن کله مر چشم بازان را سد است  
که همه میلش سوی جنس خود است  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۷)

پس می‌گوید، این‌طوری شد:

ز آن کله مر چشم بازان را سد است  
که همه میلش سوی جنس خود است  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۷)

مولانا می‌گوید که، یک بیتی داشتیم می‌گفت:

سوی حق گر راستانه خم شوی  
وارهی از اختران، محرم شوی  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)



یعنی اگر به راستی تو فضاگشایی کنی، صادق باشی، «سوی حق گر راستانه خَم شوی»، اگر فضاگشایی یا تسلیمت الآن راستانه باشد، با ذهن نباشد، از من‌های ذهنی که اختران هستند می‌رهی یا از همانیدگی‌ها می‌رهی و محرم خداوند می‌شوی.

می‌گوید اهل راز مثلاً مولانا است، اگر شما مولانا را بخوانید، حقیقتاً درک کنید و عمل کنید، می‌گوید که مانند باز، باز یعنی عقاب، از سرکلاه می‌رهید. می‌دانید که سر باز کلاه می‌گذارند. کلاه چشمانشان را می‌گیرد، گوششان را هم می‌گیرد. خب باز خوشش نمی‌آید.

اما می‌گوید به این دلیل سر باز کلاه می‌گذارند و حتی باز نژند می‌شود، پژمرده می‌شود به خاطر آن، برای این که میلش به سوی بازهای دیگر است. صاحب باز اگر رها کند، این می‌رود بازهای دیگر، بر نمی‌گردد دیگر. وقتی اُنس گرفت با صاحب باز، دیگر علاقه‌اش از بازهای دیگر گسسته شد، صاحب باز کلاه را برمی‌دارد. تمثیلش این است که ما هم اگر اُنس بگیریم با خداوند و این علاقه ما از هم‌جنس‌های فعلی‌مان که انسان‌های همانیده هستند یا همانیدگی هستند گسسته بشود،

همین‌طور که صاحب باز کلاه را از روی سر باز برمی‌دارد، این خداوند هم این «سرکلاه» را از روی من اصلی ما برمی‌دارد. درست است؟

یعنی این ذهن که ما را من‌ذهنی کرده به جای من اصلی، شبیه سرکلاه باز است که گوش واقعی و چشم واقعی‌اش را گرفته. «باز» نه می‌بیند نه می‌شنود و ناراحت است آن زیر، می‌گوید آخر برای چه من چشمم را و گوشم را بستید؟ صاحب باز می‌گوید که برای این که رها کنم می‌روی به بازهای دیگر، بر نمی‌گردد دیگر، من می‌خواهم تو را رها کنم بروی شکار کنی، برای من بیاوری، برای من شکار کنی.

خداوند هم می‌گوید من تو را خلق کردم که عشق من را، خرد من را در جهان پخش کنی، نه این که بروی من‌ذهنی درست کنی، چیزها را بیاوری به مرکزت، با آن‌ها همانیده بشوی، بز بدهی به اشخاصی شبیه خودت. وقت تلف می‌کنی، پس من چشم و گوش‌ت را می‌بندم. هر موقع با من انس گرفتی، فضا گشودی به قدر کافی، از جنس من شدی، به ترازو نگاه می‌کنم. درست است؟

از ترازو کم کنی، من کم کنم  
تا تو با من روشنی، من روشنم  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)



هر موقع با من اُنس گرفتی، این کلاه را از سرت برمی‌دارم. «سَر کلاه چشم‌بندِ گوش‌بند»، «که ازو» یعنی از این سَر کلاه، «باز»، عقاب، هست مسکین و پژمرده.

می‌گوید برای این، «زان»، برای این کلاه «مر چشمِ بازان را سد است»، برای این صاحب باز سَر کلاه را می‌گذارد روی باز، «که همه میلش»، برای این که میل باز «سوی جنس خود است»، یعنی عقاب دیگر است.

## چون بُرید از جنس، با شه گشت یار

### برگشاید چشم او را بازدار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۸)

پس وقتی که عقاب، دیگر می‌گوید باشد من سوی بازِ دیگر نمی‌روم و با صاحبش یار بشود. ما انسان‌ها هم همین‌که این درک و شناسایی را پیدا کردیم بابا این چیزهای این‌جهانی دوست من نیستند، دوست اصلی من همین خداوند است، زندگی است، و واقعاً فضا را باز کردیم، یک مقدار زیادی از جنس او شدیم، حتی تماماً از جنس او نشده، این سَر کلاه را برمی‌دارد. آن صاحب باز، «بازدار» یعنی هم بازدارنده، هم صاحب باز. این هم هنر مولاناست که بازدار را در هر دو معنی به‌کار برده.

«برگشاید چشم او را بازدار»، یعنی هم بازدارنده هم دارنده باز. دارنده باز که ما باز هستیم خداوند است. بازدارنده ما هم خداوند است. پس بنابراین من‌ذهنی را می‌گوید خداوند روی چشم‌های شما گذاشته، شما نمی‌توانید بردارید، تنها کاری که می‌توانید بکنید جنس خودتان را عوض کنید. برای این‌که جنس خودتان را عوض کنید، باید مرکزتان را عوض کنید. برای این‌که مرکزتان عوض بشود، باید درک کنید که چیزهای ذهنی نباید به مرکزتان بیاید. دیگر از این ساده‌تر نمی‌شود که مولانا به ما می‌گوید. درست است؟

## چون شوی تمییزده را ناسپاس

### بجهد از تو خَظَرَتِ قبله‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.

خَظَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

و این هم به یادمان بیاوریم که ما ناسپاس هستیم از این فضای گشوده‌شده و تمییزده. اگر ناسپاس نبودیم، خب فضاگشایی می‌کردیم، علاقه‌مان را مثل آن باز کم می‌کردیم، تشخیص می‌دادیم که وقتی چیزها می‌آید مرکز من ضرر می‌کنم، پس نیاورم، این لازم نیست. قدر مرکز عدم را و یکی شدن با خداوند را من نمی‌دانم به‌عنوان بشر.



اگر می‌دانستم که تا حالا کرده بودم دیگر! هم فرداً هم جمعاً. شما چند سالتان است؟ اگر ارزش می‌گذاشتید که خداوند مرکزتان بشود به صورت عدم، این کار را می‌کردید دیگر، ترجیح دادید ذهنتان بیاید مرکزتان.

و شما می‌دانید «تمییزده» یعنی تمییزدهنده، شناسایی‌کننده، خود زندگی است که با مرکز عدم می‌آید به مرکز شما. ولی تا زمانی که ما یک چیز ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان «ناسپاس» هستیم، بنابراین از ما آن خاصیت قبله‌شناسی می‌جهد. قبله هم توجه می‌کنید که همین خداوند است، چرا؟ شما وقتی فضاگشایی می‌کنید، می‌شوید من اصلی، مرکزتان می‌شود من اصلی، همان منی که از اول بود، امتداد خدا. او قبله را می‌شناسد که خودش است، می‌فهمد خداوند قبله است و چیز ذهنی را قبله نمی‌داند. چه‌جوری چیز ذهنی را قبله می‌داند؟ در عمل می‌آورد به مرکزش. قبله آن چیزی است که برحسب آن می‌بینی.

پس خاصیت قبله‌شناسی برای این‌که از ما نجهد و «قبله‌شناس» که زندگی است در مرکز ما باشد، ما باید قدر یکی شدن با خداوند یا فضاگشایی را یا مرکز عدم را بدانیم، یا وصال مجدد را بدانیم. و وقتی وصال به‌وجود آمد، نیاییم با من ذهنی دوباره ارزیابی کنیم.

یکی از کارهایی که به ما لطمه می‌زند، ما را فلج می‌کند، که مردم دائماً پیشرفت معنوی‌شان را با خط‌کش ذهنی‌شان اندازه می‌گیرند، من می‌خواهم ببینم چقدر پیشرفت کردم؟ یعنی پیشرفت معنوی کردم. چقدر به خدا زنده شدم؟ بابا نمی‌توانی اندازه‌گیری این را، شما الآن داری با من ذهنی‌ات اندازه می‌گیری، من ذهنی‌ات چیزهای مادی را اندازه می‌گیرد. درست است؟

خب، یک بار دیگر این سه بیت را می‌خوانم، معنی کردیم دیگر.

**ای وصال یک زمان بوده، فراقت سالها**

**ای به زودی بار کرده بر شتر آحمالها**

**شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب**

**درفتاده در شب تاریک بس زلزالها**

**چون همی‌رفتی به سکتۀ حیرتی، حیران بدم**

**چشم باز و من خموش و می‌شد آن اقبالها**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)



آمال: جمعِ حیل به معنی بار  
درچیدن: هرس کردن، در اینجا قطع کردن و پایان دادن  
زلزال: زلزله  
سکته: سکوت و خاموشی

سه بیت مهمی هستند. وصال او لحظه‌ای است و هم الآن، چون همیشه این لحظه بوده، همان موقع، ما این وصال لحظه‌ای را می‌توانیم پیوسته بکنیم با عدم دخالت با من‌ذهنی و ما می‌دانیم اگر دقت نکنیم، زندگی فوراً می‌گسلد از ما، کی؟ وقتی مرکز عدم می‌شود.

و می‌دانیم که دوری از او در همانندگی با چیزها شب است. «شب» یعنی تاریک است من نمی‌بینم، با چشم عدم نمی‌بینم و الآن از او می‌خواهیم که این شب را تمام کند و رخ یا صورتِ مثل آفتابش را از مرکز ما بالا می‌آورد و ما متوجه هستیم که فروریختن همانندگی‌ها در مرکز ما خیلی هم به ما درد داده، این در طبیعت کار ما بوده. برای این زلزله‌ها می‌شود که ما از این سرزمین زلزله‌خیز ذهن کوچ کنیم به فضای یکتایی و هر زلزله‌ای باید این را به شما یادآوری می‌کرد. زلزله شده، شما کوچ نکردید، بسیار هم ناراحت شدید، تازه آن دردها را هم روی هم جمع کردید، این غلط بوده.

می‌گوید وقتی تو می‌روی، به این علت می‌روی که من یک چیزی را از ذهنم می‌آورم به مرکز، به یک گسستگی شگفت‌انگیزی دچار می‌شوم، الآن هم آن اتفاق می‌افتد و من تعجب می‌کنم، چشمم باز است و خموش هستم و این اقبال که تو هستی از من جدا می‌شوی. خب این‌ها را دیگر فهمیدید شما.

بعد می‌گوید:

ور نه سکتۀ بخت بودی مر مرا، خود آن زمان  
چهره خون‌آلود کردی، بردردیدی شال‌ها

بر سر ره، جان و صد جان در شفاعت پیش تو  
در زمان، قربان بکردی خود چه باشد مال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

شال: نوعی پارچهٔ پشمی که صوفیان پوشند، پارچه‌ای که در کشمیر بافند.





«شال» نوعی پارچهٔ پشمی که صوفیان پوشند. شال همان چیزیست که ما به کمر می‌بندیم یا سرمان، در این جا سر را می‌گوید به نظر من.

می‌گوید وقتی این چیزها آمدند به مرکز، هم آن موقع که داشتم همانیده می‌شدم و تو می‌رفتی نتوانستم چیزی بگویم، الان هم باز هم وقتی به وصال تو می‌رسم می‌روی، باز هم چیزی نمی‌توانم بگویم. می‌گوید این اگر گسستگی بخت نبود مرا، اگر اقبالم آن موقع سر کار بود، شما می‌دانید اقبال یا حالا ما می‌گوییم خوش اقبالی، خوشبختی، لحظه‌ای است. ما می‌گوییم در ذهن خوشبخت چه کسی است؟ خوشبخت کسی است که خب پول زیاد دارد، خانهٔ بزرگ دارد، یک همسر مهربان دارد، دوتا بچهٔ خوب دارد، نمی‌دانم مقام اجتماعی دارد، سیاسی دارد، این را دارد، آن را دارد، خوشبختی یعنی این. این خوشبختی نیست.

خوشبختی لحظه‌ای است. هر موقع مرکزمان عدم است، ما خوشبخت هستیم، چرا؟ برای این که خرد زندگی به فکر و عمل ما می‌افتد و آن یک اتفاق خوبی در بیرون به وجود می‌آورد، حال من هم خوب است، چرا؟ برای این که وصل هستیم به او، من شادی بی‌سبب دارم. ولی اگر مرکز جسم باشد خواهیم دید این حالی که من دارم حال من ذهنی است، حال من ذهنی را می‌دانیم نمی‌شود کنترل کرد. و بنابه همین صحبتی که امروز کردیم و خواهیم کرد که مولانا می‌گوید این حال من ذهنی قابل اداره کردن و کنترل در دست تو نیست، این را من دارم هی عوض می‌کنم. امروز هم مطلب خواهیم خواند.

می‌گوید اگر این گسستگی بخت از من نبود یا در من اتفاق نیفتاده بود، همان زمان که داشتم همانیده می‌شدم و بخت‌ها می‌رفتند، اقبال‌ها می‌رفتند، در این صورت من درد هشیارانه می‌کشیدم، نمی‌گذاشتم این اتفاق بیفتد و عمل واهمانش انجام می‌دادم.

پس «چهره خون‌آلود کردی» یعنی هم درد هشیارانه می‌کشیدم هم شادی تو را به دست می‌آوردم، نمی‌گذاشتم این برود. این همان به آتش افتادن ابراهیم است که گلستان شد. درد هشیارانه می‌کشیدم و این شال را یعنی این باور را، این چیز ذهنی و باوری را که مربوط به سر است، پاره می‌کردم. یعنی همان الگوی فکری را که با آن همانیده می‌شدم و سبب می‌شد که تو به عنوان اقبال بروی، نمی‌گذاشتم، حتماً آن موقع «سکتهٔ بخت» داشتم من.

معنی‌اش این است که الان هم دارم. الان اگر بخت از ما نگسسته، اقبال دارد کار می‌کند، چطور مرکز جسمی داریم؟ شما که می‌دانید مرکز جسمی به شما لطمه می‌زند. پس شما با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، دوباره هشیارانه بخت را می‌آورید به مرکزتان و شال را می‌درید.

هر باوری که برای شما جدی است و جامد است، می‌گویید همین است، غیر از این هم نمی‌شود، این را باید پاره کنید. هر باوری که ما با آن همانیده می‌شویم تبدیل به خرافه می‌شود و ما دچار خرافات هستیم.

باور چیزی است که به وسیله ما ساخته شده، باور به وسیله بشر ساخته شده، توجه می‌کنید؟

و در این جا صحبت‌هایی هست، در همین غزل که راجع به «قال» است، یعنی گفت‌وگو، گفت حرف زدن.

می‌گوید بعضی از این حرف‌ها از آن فضا برمی‌خیزد، بعضی مثل این همین شعرهای مولانا، نه تنها از جنس «قال» است، بلکه از جنس «قر» هم هست، یعنی یکی حرف می‌زند، از آن فضا بلند می‌شود، هم حرف می‌زند هم با آن قاطی می‌کند برکت زندگی را، قر و شکوه زندگی را.

توجه می‌کنید که مولانا دارد توضیح می‌دهد چه اتفاقی برای ما افتاده. می‌گوید موقع همانیدن من «سکتۀ بخت» داشتم، هنوز آن گسستگی از بخت را دارم ادامه می‌دهم و نه تنها من چهره‌ام را خون‌آلود می‌کردم، شال را می‌دریدم، بلکه این کار را می‌کردم، خودش توضیح می‌دهد، «بر سرِ ره»، در راه رسیدن به تو «جان و صدتا جان» را برای تو فدا می‌کردم.

در «شفاعت» برای این‌که واسطه بشود بین من و تو، آن چیزی که مانع بود بین من و تو که همین جانِ ذهنی بود، من اگر بخت داشتم و این بخت یارم بود، این هُشیاری را داشتم، این بلا را سرِ خودم نمی‌آوردم، بلکه جانِ ذهنی‌ام را و صدتا جانِ ذهنی‌ام را هر چقدر هم که جانِ ذهنی داشتم، همه را این‌ها را فدا می‌کردم در همان لحظه، در یک لحظه قربان می‌کردم در راه تو.

«خود چه باشد مال‌ها»، مال چیست؟ یعنی این‌همه همانیدگی که من دارم با پولم، نمی‌دانم خانام و جسمم، این‌ها مال است دیگر، هر چیزی که می‌توانیم مال خودمان بکنیم، بخریم مال خودمان بکنیم، مال است، درست است؟ یا داریم، مثلاً بدن داریم. توجه می‌کنید؟

ما راجع به وضعیتی صحبت می‌کنیم که ما از جنس هشیاری هستیم. غیر از هشیاری هرچه هست، ما داریم، در واقع می‌گوییم داریم، هرچه که به اسم «داریم» است این مالِ ماست. می‌گوید مال چیست؟ من حتی جانم را فدا می‌کردم. منظورش جانِ ذهنی است، برای این‌که جانِ اصلی را که ما نمی‌توانیم.

دو جور جان داریم، یکی جانِ خداگونگی ماست، یکی همین جانی است که در ذهن ما داریم برحسب همانیدگی‌ها. می‌گوید این جانِ ذهنی که دردش می‌آید، خوشش می‌آید، جانِ ذهنی خودش را با دیگران مقایسه می‌کند برتر



درمی‌آید، بزرگ‌تر می‌شود، این جان، حال دارد. پولش زیاد می‌شود حالش خوب می‌شود، پولش کم می‌شود زجر می‌کشد. با یکی همانیده می‌شود، آن همانیدگی گم می‌شود یا می‌رود به درد می‌آفتد. خُب این کدام جان ماست؟ همین جانِ ذهنی ماست.

جانِ خداگونه ما هم به درد می‌افتد؟ نه، برای آن اصلاً مهم نیست که شما یک چیزی را دارید یا ندارید، آن از جنس «احد» است، از جنس «صمد» است، یعنی بی‌نیاز است، جان اصلی ما بی‌نیاز است.

جان فعلی ما، جان ذهنی ما طمع‌کار است، مال دارد با آن مالش همانیده شده، پس برای این‌که من دوباره از جنس تو بشوم، مال که هیچ، حتی جانم را هم قربان می‌کردم، چرا نکردم؟ برای این‌که تو را به‌عنوان بخت از دست داده بودم، عاقلم نمی‌رسید.

و همین بلا سر ما آمده، می‌بینید مولانا دارد داستان زندگی ما را می‌گوید، از ابتدا، از روز «آلست» یک لحظه تو را دیدم، بعد هم دیگر دور شدم و آمدم، آمدم، آمدم، آمدم رسیدم به ذهن انسان، در آن جا هم به «سکته بخت» رسیدم.

یک دفعه همانیده شدم بخت که تو هستی از من رفت، به عاقلم نرسید که اقلماً مالم را استفاده کنم، ببینید الآن ما مالمان را هم استفاده نمی‌کنیم. شما مالتان را، پولتان را برای رسیدن به حضور استفاده می‌کنید؟ نه.

می‌گوییم جبران مالی کنید، نمی‌کنید. جبران «وقتی» کنید، نمی‌کنید. این بیت‌ها را بخوانید، نمی‌خوانید. چرا؟ برای این‌که «سکته بخت» دارید. یک روزی تصمیم می‌گیرید من بخت واقعی می‌خواهم، من الآن فهمیده‌ام. این من ذهنی فکر می‌کند، عمل می‌کند به من و به دیگران لطمه می‌زند.

زندگی به من گفته تو برای این آمدی که به من زنده بشوی، هرچه زودتر باید این کار را انجام بدهم. اگر به تأخیر بیفتد، فقط زندگی خودم را خراب می‌کنم، هیچ فایده‌ای برای من ندارد، هرچه دیرتر می‌شود مشکل‌تر می‌شود.

این‌ها را شما به خودتان می‌توانید یاد بدهید.

حالا من ادامه دادم می‌گویم، این بخت رفت و همین‌طور ادامه دادم، چه شد؟

## تا بگشتی در شب تاریک ز آتش ناله‌ها تا چو احوال قیامت دیده شد احوال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

أحوال: جمع هول به معنی بیم و ترس

«أحوال» با «ه» دو چشم یعنی ترس‌ها. این قدر ادامه دادم در این شب تاریک، از آتش درد ناله‌هایم بلند شد. این بلا سر همه‌مان آمده، سر جمعیان هم آمده، مگر نیامده؟ شما متوسط بشر الآن می‌نالید. یک چند نفر هم وضع مادی‌شان خوب است، آن‌ها هم می‌نالند. اصلاً کیست که نمی‌نالند؟ مگر شما مولانا بخوانید و بفهمید که نباید بنالید. شما به هر کسی می‌رسید یک جوری می‌نالید، شکایت دارد، در «شب تاریک» است.

می‌گوید بخت رفت، تو که رفتی بخت رفت، «تا» یعنی سرانجام این بلا سر من آمد. در شب تاریک همانیدگی‌ها، در ذهنم از آتش درد شروع کردم به نالیدن، «تا چو احوال قیامت»، همان احوالی که در قیامت، حال و احوال، اوضاعی که در قیامت بر پا می‌شود، ترس‌ها بالا آمد. پس این ترس ما در من ذهنی که همه می‌ترسند، مال من ذهنی است، نشانه قیامت است.

از اول که فهمیدیم این سرزمین زلزله‌خیز است و یک اتاقی ممکن است سر ما بریزد، اتاق یعنی چیزی که همانیده شدیم آن‌جا زندگی می‌کنیم، نشانه قیامت بوده، قیامت هم یعنی زنده شدن به خداوند.

بشر هم شخصاً یعنی خودش فرداً، خود شخص شما، هم جمع ما ادامه داده‌ایم این بی‌اقبالی را و دیدن برحسب همانیدگی‌ها را و تخریب را و ضرر زدن به همدیگر را و تشویق هم به من ذهنی و رقابت و حسادت و ایجاد درد، تا همه ترس ایجاد کرده‌ایم.

و می‌گوید این ترس به‌طور کلی شبیه روز قیامت است، اوضاع قیامت است که در آن روز همه می‌ترسند. دوباره ادامه دادم و آن موقع به یک جایی رسید که می‌گوید حتی اگر سنگ بشنود، به حال من گریه می‌کند، واقعاً هم همین‌طور است.

## تا بدیدی دل عذابی گونه‌گونه در فراق سنگ خون‌گرید، اگر زان بشنود احوال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)



می‌گوید وقتی کار به آنجا رسید که مرکزِ من، دلِ من، عذاب‌های گوناگون در جهت‌های مختلف، رابطه با همسر، رابطه با بچه، رابطه با مردم، رابطه با خودم، این‌ها گونه‌گون است دیگر. هر کاری که کردم در فراقِ تو، در هر جهتی، دل دچار عذاب شد.

حالا این وضعیتِ منِ انسان را که این‌همه عذاب بیخودی می‌کشم، اگر سنگ هم بشنود می‌گوید خاک بر سرت. بابا من سنگم، حالم هم خیلی خوب است، هیچ غصه‌ای هم ندارم، من که تو را تماشا می‌کنم واقعاً خون‌گریه می‌کنم. می‌گوید: «سنگ خون‌گرید، اگر زان بشنود احوال‌ها»، یعنی هیچ باشنده‌ای همچو کاری نمی‌کند که ما می‌کنیم در حق همدیگر و در حق خودمان.

چرا به خودمان لطمه می‌زنیم؟ چرا مریض می‌کنیم؟ چرا جسمان را خراب می‌کنیم؟ شما فکر کنید، تأمل کنید، چرا مردم جسم خودشان را خراب می‌کنند؟ جواب بدهید شما. به طوری که سنگ، حیوان، درخت، هر باشنده‌ای در این جهان وقتی به ما نگاه می‌کند، واقعاً خون‌گریه می‌کند. اگر زبان داشت می‌گفت چرا این طوری می‌کنید؟ چرا همدیگر را می‌کشید؟ چرا این قدر سخت می‌گیرید به هم؟

سرِ باورها، ما می‌دانیم دین یعنی زنده شدن به خداوند، سر همین باورهای سطحی ما هزاران سال است داریم همدیگر را می‌کشیم. سنگ‌ها، کوه‌ها، درختان، حیوانات به ما چه می‌گویند؟ تحقیر می‌کنند، می‌گویند آقا ما مثل شما نیستیم که، شما چطور انسان هستید، اشرف مخلوقات، این طوری عمل می‌کنید؟

می‌گوید از وقتی که چیزها آمده به مرکز، بخت رفته. به جای تو جسم‌ها را گذاشتم، این بلا سر من آمده. ترس این قدر زیاد شده که این لحظه حس می‌کنم که قیامت است، من باید دیگر به تو زنده بشوم. و تمام این ترس‌ها و این عذاب‌ها نشانه این است که این زندگی این طوری برای تو طراحی نشده، من ذهنی برای تو طراحی نشده که با آن زندگی بکنی.

«سنگ خون‌گرید، اگر زان بشنود احوال‌ها»، احوال‌های هر انسانی را یا احوال‌های ملت‌ها را اگر به یک سنگی نقل کنند، می‌نشیند زارزار گریه می‌کند.

و دوباره ادامه می‌دهد،

«قدّها چون تیر بوده»، هر کسی که وارد این جهان شد قدش تیر بوده، صاف بوده، انسان بوده، از جنس خدا بوده. «گشته در هجران کمان» این‌ها خمیده شد زیر بار درد و همانندگی و فشارهای روحی و چه‌جوری زندگی کنم و.



آخر آقا هفتاد سال زندگی دیگر این قدر سختی ندارد که، این قدر غصه ندارد که، چه می‌خواهید شما؟ کجا می‌خواهید برسید؟ «قدّها چون تیر بوده»، یعنی راست بوده. انسان از جنس خدا بوده، شاد بوده، شادی بی‌سبب داشته، وارد این جهان شده. اما چون به‌زودی همانیده شد و چیزها را آورد مرکزش، در ده دوازده‌سالگی شد کمان، خم شد.

آخر یک آدم دوازده‌ساله، پانزده‌ساله باید این قدر غصه داشته باشد؟ «اشک خون‌آلود گشت و جمله دل‌ها دال‌ها» یعنی دل‌ها پژمرده شد. اشک انسان هم این قدر، اولاً به گریه افتاد، این گریه گریه منفی است، خون گریه می‌کنند انسان‌ها. می‌خواهد بگوید که این بلاها سر ما آمده ولی همین‌طور که بعداً خواهیم دید، غزل آخسر به موفقیت انسان منجر می‌شود. می‌گوید تو بدان این بلا سرت آمده، تو دیگر مرکزت را جسم نگه ندار. درست است؟

این بیت را می‌خوانم از مثنوی:

## بعد تو مرگیست با درد و نکال خاصه بعدی که بود بعد الوصال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴)

نکال: عقوبت، کیفر

بعد یعنی دوری.

دوری تو، این مسافتی که بین من و تو هست، یک مرگ است، آن هم با درد و بدبختی، کیفر، مخصوصاً بعدی که ما یک بار تو را دیدیم، بعد از دیدن تو. درست است؟ درست است.

و اگر هم الآن شما بعضی موقع‌ها می‌بینید، بعد می‌بینید یک لحظه بود، این شعر در مورد شما هم صادق است. آقا من تو را دیدم، چندین بار من فضا گشودم، اشتباهاً قضاوت کردم، عجله کردم، توجه می‌کنید؟

همین‌که شما فضا را باز کنید، موفق بشوید و به خداوند وصل بشوید، این من ذهنی از آن‌ور شروع می‌کند، «حالا نمی‌شود این را زیاد کرد؟ این وصل را نمی‌شود دائمی کرد؟» شما بگویید به تو چه مربوط است؟ تو بنشین کنار.

«پس چرا دیگران می‌کنند من نکنم؟» مقایسه! «دیروز دیدی آن کار را کردم؟» ملامت و پشیمانی! «وصل بودم ها دیروز! اگر آن فکر را نمی‌کردم، چه کار بدی کردم.» پشیمانی و ملامت، ملامت خود! «چون او آمد، حواسم را پرت کرد وصل از بین رفت.» ملامت دیگران! توجه می‌کنید؟



«یکی چرا کمک نمی‌کند آقا به ما که ما به وصال برسیم؟» ملامت دیگران! «هی من می‌خواهم وصال برسم، می‌آیند مرا عصبانی می‌کنند.» عدم حس مسئولیت! یک ابزار ندارد که این من‌ذهنی، نمی‌گذارد.

برای همین می‌گویم شما باید برنامه‌ها را تا آخر گوش بدهید، تأمل کنید، غزل‌ها را تکرار کنید. این من‌ذهنی و ابزارش را بشناسید که این من‌ذهنی در کار شما چه‌جوری تخریب می‌کند؟ و من‌های ذهنی دیگران هم چه‌جوری تخریب می‌کنند؟ اصلاً شما چرا قرین‌های مخرب دارید؟ چرا به برنامه‌هایی گوش می‌کنید که شما را از این راه بیرون می‌کشند؟ بله، از خودتان بپرسید.

## چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید در صف نقصان نشستست از حیا متقالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

مقال: واحد وزن، کنایه از ناچیزی و بی‌مقداری

از این‌جا به بعد دیگر مولانا می‌خواهد به ما امید بدهد. عرض می‌کنم ممکن است بعضی جاها اسم شاه شمس تبریزی می‌آید، ولی شما دائماً این را در نظر بگیرید که مولانا این غزل را گفته شما را هدایت کند به راه درست. رابطه شمس تبریزی و مولانا را نیاورید وسط. بگویید این روی من چکار دارد؟ چه می‌گوید؟ چه پیغامی به من دارد؟

و حالا «شاه تبریزی»، شمس تبریزی را می‌گوید، ولی همه ما از جنس شمس تبریزی هستیم. شمس تبریزی یعنی جلوه خداوند در مرکز ما، وصال کامل. وقتی زندگی، خداوند، از درون ما شروع می‌کند به طلوع کردن، این شاه شمس تبریزی است.

شمس یعنی آفتاب.

تبریز هم بیشتر فضای یکتایی است، کائنات است. کائنات یعنی جهان مانیفست شده و مانیفست نشده (اظهار، بیان: manifest)، یعنی کل. خلاصه اگر خداوند در ما به صورت آفتاب طلوع می‌کند، ما آفتاب کائنات هستیم.

می‌گوید «چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید»، دل من، همین‌که به درستی و تمامی جلوه زندگی را در مرکزش دید، این فضا به اندازه کافی باز شد در مرکز شما، چه می‌شود؟ مقال نماد همانیدگی‌هاست، نماد انسان‌های همانیده است، مقال.

«در صف نقصان نشسته‌ست»، یعنی از وقتی که شمس تبریزی در مرکز من طلوع کرد، آن چیزهایی که من را منحرف می‌کردند، می‌خواهد من‌های ذهنی بیرون باشد، می‌خواهد همانیدگی‌های خودم باشد، این‌ها مثقال هستند، این‌ها نشسته‌اند در صف کمبود.

درست مثل این‌که شما مثلاً یک اتومبیلی می‌خرید نو است، آن اتومبیلی که دیگر شکسته بود و پنچر بود و نمی‌دانم فوراً خراب می‌شد، می‌رفتید در راه می‌ماند، آن را هم نتوانستید بفروشید، فعلاً خانه‌تان گذاشتید، دیگر از این استفاده نمی‌کنید. این الآن در صف نقصان نشسته، وقتی به آن نگاه می‌کنید، می‌بینید نباید این را سوار بشوم، ولی خب بیرون هم که نمی‌توانم بیندازم، حالا هست این‌جا شاید یکی خرید، آخر سر می‌اندازیم دور!

«در صف نقصان نشستن» یعنی همه من‌های ذهنی که من را هدایت می‌کردند، تلقین می‌کردند به من که ذهنت را بیاور مرکزت، این‌ها رفتند نشستن در صف کمبود، ناکافی بودن، من دیگر به آن‌ها نگاه نمی‌کنم، یعنی ذهنم را به مرکزم نمی‌آورم.

همین‌که دل من به «درستی و تمامی»، تمامی حالا نمی‌گوییم واقعاً بی‌نهایت خداوند، چون این بی‌نهایت خداوند هم هی بی‌نهایت‌تر می‌شود، به اندازه کافی ماه را دیدید شما، شاه را دیدید شما، دیگر همانیدگی‌ها و آن چیزهایی که ذهنتان نشان می‌داد، این‌ها شدند مثقال.

مثقال یعنی کوچک، خیلی کوچک شدند و در صف کمبود نشستن. می‌گوید این نگاه کردن به ذهن برای من دیگر ارزش ندارد، به من کمکی نمی‌کند. می‌گوید من این را درک می‌کنم. ای خداوند، ای زندگی، من این را درک می‌کنم. حتی یک بار این را تجربه کنیم ما، کافی است برای ما، دیگر دست بر نمی‌داریم.

شما یک بار به درستی و تمامی این فضا باز بشود و زندگی در مرکز شما جلوه کند، پس از آن متوجه می‌شوید که این چیزها که مرکزتان از آن‌ها تشکیل می‌شود و از ذهنتان می‌آید، این‌ها به شما فقط خوشی می‌دهند، یک چیز پلاستیکی می‌دهند. این خوش بودن یک چیز ذهنی است، آن یک چیز عمقی و عینی بود، در نتیجه این خوشی‌ها در صف نقصان می‌نشینند.

مثلاً حالا شما پز می‌دادید. یک مثلاً طلاپتان را، اتومبیلتان را، خوشگلی‌تان را، مویتان را، نمی‌دانم بچه‌تان را، شوهرتان را، خانمتان را به مردم نشان می‌دادید، ببینید ما این‌ها را داریم‌ها! ولی این‌ها همه در صف نقصان می‌روند دیگر.





خودنمایی، خودفروشی، خود نشان دادن، حتی تکبر، خودنمایی، اینها همه می‌روند در صف نقصان. اینها تحقیر می‌شوند، یعنی جرئت نمی‌کنند جلو بیایند دیگر. قبلاً خودشان را هل می‌دادند، برای این که ما ارزش‌گذاری می‌کردیم روی اینها، می‌گفتیم اینها ارزش دارد. من بروم مجلس و همه بگویند که بابا این وارد شد، عجب طلاهایی آویزان کرده، آدم ثروتمندی است، هی پشت سرم حرف می‌زدند می‌گفتند به به! فلان، آن برای من ارزش داشت الآن ارزش ندارد.

آن مثال شد، چرا؟ برای این که به‌درستی و تمامی یک بار شاه شمس‌الدین تبریزی را دیدیم. عرض کردم شمس‌الدین تبریزی جلوه‌ خدایند در درون انسان است، هر انسانی. امروز می‌گوید همه این استعداد را دارند. برای همین می‌گوید:

## از برای جان پاک نورپاش مه‌وشت ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

نورپاش: نوربخش، نورپاشنده  
مه‌وشت: مانند ماه  
آمال: آرزوها، امیدها

آمال و آرزوی ما چیست؟ زنده شدن به او. منظور ما چه بود که وارد این جهان شدیم؟ که قبل از مُردن به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. می‌گوید به‌خاطر جان پاک نورپاشنده ماه‌صفتت، ای زندگی، ای کسی که در مرکز من طلوع می‌کنی، مواظب باش! ما دیگر فهمیده‌ایم آرزویمان چیست، این آمال و آرزوهای ما را نشکنی! ما می‌خواهیم که شما در ما جلوه کنی، تو هم که جان پاک داری، نورپاش داری، ماه‌وشت هستی، ما را ناامید نکن. خب شما هم همین را می‌گویید.

شما الآن فهمیدید جان پاک، خود زندگی است و این من‌ذهنی جان ناپاک است، فعلاً جان ناپاک به ما چیره است.

می‌گوید به‌خاطر خودت که در ما می‌خواهی زنده بشوی، اصلاً برای همین ما را آوردی، که لحظه‌به‌لحظه رحمت اندر رحمتی، همیشه نور می‌پاشی، همیشه تو پاک هستی، می‌خواهی ما را هم بشویی پاک کنی و مثل ماه هستی، زیبا هستی، پاکیزه هستی، دیگر ما نمی‌خواهیم آرزوهایمان شکسته بشود، تا حالا شکسته شده. یعنی این فراق را پایان بده، ما می‌خواهیم دیگر تمام بشود، هم فرداً هم جمعاً.

خب اگر فرداً می‌خواهیم باید روی خودمان کار کنیم، جمعاً هم کمک کنیم که مثل برنامه گنج حضور این دانش به دست همه برسد که بدانند چرا زندگی‌شان خراب می‌شود و چکار باید بکنند، یک بزرگی مثل مولانا چه گفته؟  
مثقال: واحد وزن، در این جا کنایه از ناچیزی و بی‌مقداری. نورپاش: نورپاشنده. مه‌وش: مانند ماه. آمال: آرزوها.

## از مَقالِ گوهرینِ بحرِ بی‌پایانِ تو لعلِ گشتهِ سنگ‌ها و مُلکِ گشتهِ حال‌ها

حال‌های کاملانی کآن و رایِ قال‌هاست  
شرمسار از فرّ و تابِ آن نوا در قال‌ها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

مَقال: گفتار

مُلکِ گشتن: در اختیار و تملک قرار گرفتن

قال: گفتار، سخن

فرّ: شکوه

تاب: تابش و درخشش

نوا: برگ، توشه، نوادر: جمع نادره به معنی هر چیز کمیاب و ارزشمند

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

## از مَقالِ گوهرینِ بحرِ بی‌پایانِ تو لعلِ گشتهِ سنگ‌ها و مُلکِ گشتهِ حال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

مقال: گفتار

مُلکِ گشتن: در اختیار و تملک قرار گرفتن

پس می‌گویند از گفتار یا دانشی که به صورتِ حرفِ درمی‌آید و شبیه گوهر است و این از دریای بی‌پایانِ تو بیرون می‌آید، «لعلِ گشتهِ سنگ‌ها» یعنی دل‌های مثل سنگ تبدیل به حضور شده، سنگی‌اش را از دست داده، فضا را گشوده، از جنس خداوند شده. «مُلکِ گشتهِ حال‌ها»، آن حال‌هایی که حالِ من‌ذهنی بود و در کنترل صاحبش نبود، الآن صاحبش که از جنس حضور است صاحبِ حالش هم شده، حالش را خودش تعیین می‌کند دیگر. این بیت نشان می‌دهد که کسانی که من‌ذهنی دارند و حالِ من‌ذهنی دارند، حالشان مال خودشان نیست، در کنترل خودشان نیست.

پس اگر ما به همین ابیات مولانا که به او زنده شده توجه کنیم، می‌توانیم این دلِ مثل سنگ خودمان را نرم کنیم، یواش‌یواش فضا باز بشود و تمام وجود ما از همان‌دگی‌ها آزاد بشود و از جنس او بشویم، همین‌طور که بیت‌های قبل می‌گفتند.

## چون درستی و تمامی شاهِ تبریزی بدید در صفِ نُقصانِ نشست‌ست از حیاِ مثقال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

## از برای جانِ پاکِ نورپاشِ مه‌وشت ای خداوند شمسِ دین تا نشکنی آمال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

مثقال: واحد وزن، کنایه از ناچیزی و بی‌مقداری

نورپاش: نوربخش، نورپاشنده

مه‌وش: مانند ماه

آمال: آرزوها، امیدها

«درستی و تمامی» جلوه‌ خداوند را در مرکزمان ببینیم و این را هم می‌دانیم که او «جانِ پاک» است و «نورپاش» است و «مه‌وش» است. راجع به چه کسی داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به خودِ زندگی که از طریق فضاگشایی به

او وصل می‌شوی یا انسانی که به او زنده شده، شمس تبریزی از مرکز او بالا آمده، یعنی خداوند به صورت خورشید در مرکز او بالا آمده، داریم به این دو منبع الآن پی می‌بریم که چه مولانا باشد چه خود خداوند، نورپاش است.

## از مَقال گوهرین بحر بی‌پایان تو لعل گشته سنگ‌ها و مُلک گشته حال‌ها

حال‌های کاملانی کآن و رای قال‌هاست  
شرمسار از فرّ و تاب آن نوا در قال‌ها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

مَقال: گفتار  
مُلک گشتن: در اختیار و تملک قرار گرفتن  
قال: گفتار، سخن  
فرّ: شکوه  
تاب: تابش و درخشش  
نوا: برگ، توشه.  
نوادِر: جمع نادره به معنی هر چیز کمیاب و ارزشمند

و الآن می‌گوید که گفتار این جور آدم‌ها از بحر بی‌پایان زندگی می‌آید و دل‌های مثل سنگ را لعل می‌کند و حالی که در اختیار ما نبود، چه جوری در اختیار ما نبود؟ الآن حال خوب است داریم می‌خندیم، یک دفعه خبر می‌آید که اتومبیلت را بردند، دیگر حال به هم می‌ریزد نمی‌شود درستش کرد، یک خبر بد می‌آید. پس حال من دست من نبوده.

و الآن می‌گوید که حتی «حال‌های کاملانی» که، به درجه‌ای شما هم جزو آن کاملان هستید که روی خودتان کار کرده‌اید. می‌گوید «حال‌های کاملانی» که حالشان به قال بستگی ندارد، این حال ما به قال ما بستگی دارد، ذهن ما حرف می‌زند برای ما حال درست می‌کند، برای همین می‌گوییم شما بیایید جوک (joke) بگویید ما بخندیم حالمان خوب بشود. برویم یک جایی بالاخره یک حرف‌های خنده‌دار بزنند ما حالمان درست بشود، چون حالمان حال من ذهنی است.

الآن می‌گوید حتی حال‌های کاملانی که حالشان را «قال» درست نمی‌کند، فکرهای ذهنی‌شان درست نمی‌کند، دیگران هم نمی‌توانند اثر بگذارند، ولی حتی آن‌ها هم استفاده می‌کنند از این «نوا». نوا یعنی برگ، برکت، یعنی این حضور. نوا یعنی همین آمدن شمس تبریزی به بالا در مرکز انسان، این نواست. نوا می‌دانید دیگر به معنی



آهنگ است، توشه است، برگ است، برگ نه برگ درخت، سرمایه مثل این که این نوا، این گنج حضور نوا است. وقتی این نوا به قال درمی آید فقط حرف نیست، بلکه «فرّ و تاب» هم با آن هست.

پس حتی می‌گوید کاملان هم می‌توانند از یک کسی که به درستی شمس تبریزی را دیده، ماهش کامل‌تر است استفاده کنند. یعنی ولو این که شما الآن واقعاً حالتان به قال بستگی ندارد وقتی مولانا را می‌خوانید عمیق‌تر می‌شوید، چرا؟ ماه او کامل‌تر است، عمیق‌تر بوده.

پس متوجه شدیم که درست است که سال‌ها طول کشیده و ما در فراق بودیم و یک لحظه دیده‌ایم و همه بلاها سرمان آمده، خون گریه کردیم، سنگ به حال ما تأسف می‌خورد، ما اشتباهاتمان را ندیدیم، ولی در این چند بیت مولانا به ما امید داد، گفت که امکان دارد این دو بیت هم همین را می‌گوید دیگر.

می‌گوید ای انسان درست است که حال تو مُلک تو نیست، «مُلک گشته» یعنی شما صاحبش هستید، تملک کردید حالتان را. ولی حال من ذهنی در اختیار ما نیست، شما می‌دانید. یک راهش استفاده از مقالی است که از بحر بی‌پایان زندگی به وسیله یک فردی که به زندگی زنده شده بیرون می‌آید. و شما هر چقدر کامل‌تر باشید که می‌گویید کامل‌تر می‌شوم، شدم، شدم، شدم، هنوز از آن نوا می‌توانید استفاده کنید، از حضور انسان‌های، که ما اسمشان را می‌گوییم بزرگان، مثل مولانا، مثل فردوسی، مثل حافظ و غیره.

البته بعضی نسخه‌ها این بیت دوم را «نوادِر» نوشته‌اند. ما نوادر هم می‌توانیم بخوانیم، نوادر هم به همین معنی هست.

نَوَادِر: جمع نادره به معنی هر چیز کمیاب و ارزشمند. معنی همین می‌شود.

## حال‌های کاملانی کآن و رای قال‌هاست شرمسار از فرّ و تاب آن نوادر قال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

نَوَادِر: جمع نادره به معنی هر چیز کمیاب و ارزشمند

این «نَوَادِر قال‌ها» یعنی قال‌هایی که مثل مولانا حرف می‌زنند، این نادر است، همه نمی‌توانند مثل ایشان حرف بزنند برای این که حرف‌های ایشان همراه با «فرّ و تاب» زندگی است. فقط، شما بیت مولانا را می‌خوانید فقط حرف نیست. می‌بینید در درونتان یک چیز دیگر هم بالا می‌آید، برای همین شما زود تغییر می‌کنید، برای همین



روی جوانان چهارده پانزده ساله این قدر سریع اثر می‌گذارد. برای همین روی آدم‌های بی‌سواد هم اثر می‌گذارد، «فرّ و تاب» زندگی است. شما فرّ و تاب زندگی را توهم ندانید.

ارتعاش زندگی را که از طریق قرین به ما می‌آید، حالا ما وقتی مولانا را می‌خوانیم قرین مولانا می‌شویم، قرین بیت‌های مولانا می‌شویم، «فرّ و تاب» دارد، یعنی شکوه ایزدی دارد و تابش عشق دارد، تابش برکت دارد.

یادتان هست آن بیت را می‌خواندیم می‌گفت:

## بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نانّش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

یعنی بدون این فرّ و تابِ زندگی که با فضاگشایی از طرف زندگی به این خمیر ما می‌ریزد، حالا خمیر ما هر کاری که می‌خواهیم بکنیم، الآن فکری می‌کنیم می‌خواهیم عمل کنیم، این خمیر است، اگر از آن «فرّ و تاب» به این نریزد، هر کاری بکنیم آخر سر فطیر می‌شود، درد به وجود می‌آید.

پس آن‌جا گفتیم «نوا در قال‌ها»، این‌جا گفتیم «نوادِر» که هر دو به یک معنی هست.

و این دو بیت را می‌خوانم که بدانید حالِ من ذهنی در دست خودش نیست.

## عاشقی تو بر من و، بر حالتی حالت اندر دست نبوّد، یا فتی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۵)

فتی: جوان، انسان

این را زندگی، معشوق به ما می‌گوید یا خداوند می‌گوید. می‌گوید بر من عاشقی، ولی عاشق حالِ من ذهنی خودت هم هستی، ولی حالِ من ذهنی‌ات مربوط به چیزهای بیرونی است. ما می‌گوییم عاشق خدا هستیم، اما عاشق حالِ من ذهنی خودمان هستیم. می‌گوید این حالتِ من ذهنی، حالِ من ذهنی در دست تو نیست ای جوان، ای انسان.



توجه کن، این درست نیست که شما دنبال حال من‌ذهنی باشی بعد هم بگویی عاشق خدا هستم. حال من‌ذهنی را رها کن.

شما می‌بینید این خیلی ساده‌اندیشی است، با یک فکری حالش خوب می‌شود با یک فکری حالش بد می‌شود و فکرها هم دست ما نیست. امروز خواهیم دید این فکرها دست زندگی است، برای همین بعد می‌گوید:

## پس نِیمِ کَلِّیِ مَطْلُوبِ تُو مَن جَزُو مَقْصُودَم تُو رَا اَنْدَر زَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)

زَمَن: زمان، روزگار

پس ای انسان همه مطلوب تو، همه خواسته تو زنده شدن به من که خداوند هستم، نیست. من هم جزو آن چیزهایی هستم که حال شما را در ذهن خوب می‌کند، می‌گوید خدا را هم داریم، چرا؟ برای این‌که این باورها را داریم، با آن‌ها همانیده هستیم و این الگوهای ذهنی عمل را هم داریم انجام می‌دهیم دیگر. نه، شما داری حال من‌ذهنی خودت را خوب می‌کنی، ولی این حالت را نمی‌توانی نگه داری.

شما دیده‌اید خیلی کارهای مثلاً مذهبی را شما انجام داده‌اید به‌طور کامل، ولی الآن حالتان خوب نیست، می‌ترسید، غصه دارید، گرفتارید. خودتان می‌دانید. برای این‌که تا حالا سعی کرده‌اید حال من‌ذهنی‌تان را خوب نگه دارید، به من‌ذهنی‌تان امید بدهید. من‌ذهنی عین ناامیدی است، کارش تخریب است. شما نباید سعی می‌کردید حال من‌ذهنی‌تان را مساوی حال من‌اصلی‌تان می‌گرفتید، حال خداگونه‌تان می‌گرفتید که این دائماً خوب است.

اگر حال شما تغییر می‌کند پس این حال نیست، حال اصلی شما نیست، چون حال اصلی شما حال خداوند است، دائماً شاد است، دائماً آرام است. خداوند بی‌نیاز است، خداوند نظیر ندارد. پس شما بی‌نیاز هستید و خودتان را با نظایر خودتان مقایسه نمی‌کنید. درست است؟

پس کل مطلوب شما اول زنده شدن به اوست و شما توجهی به حال من‌ذهنی ندارید. کما این‌که در ابتدا می‌بینید که من‌ذهنی خوشش نمی‌آید شما چیزهای همانیده را به مرکزتان نیاورید، حال شما را خراب می‌کند، از درد هشیارانه خوشش نمی‌آید، ولی شما به‌عنوان زندگی خوشتان می‌آید. خب:



## ذره‌های خاک هامون گر بیابد بوی او هر یکی عنقا شود تا برگشاید بالها

بالها چون برگشاید، در دو عالم ننگرد  
گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

هامون: بیابان، صحرا  
عنقا: سیمرغ  
خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده  
واله: حیران  
اجمال: نیک کردن، زیبا گردانیدن

اجمال یعنی زیباتر کردن، نیک کردن.

«ذره‌های خاک هامون» یعنی انسان‌ها به صورت ذره که در دشت ذهن هستند. انسان‌ها کجا زندگی می‌کنند الان؟ همه، تقریباً همه هم‌هویت‌اند در دشت بی آب و علف خشک من‌ذهنی، در ذهن. ما به‌عنوان ذره در دشت ذهن هستیم.

اما اگر ارتعاش زندگی را بشنوند، اگر کسی بیاید این شعرها را بخواند، اگر ما این شعرها را بخوانیم، اگر یک انسانی که به زندگی ارتعاش می‌کند قرین شما بشود، در این صورت این ذره که شما باشید در دشت ذهن، بوی تو را بشنوند یعنی ارتعاش زندگی را بشنوند. چرا می‌گوید بو؟ گفتیم بو تقریباً لطیف‌ترین حس است، ارتعاش زندگی هم خیلی لطیف است. «هر یکی عنقا» می‌شود، سیمرغ می‌شود، بالش را باز می‌کند.

یعنی مولانا دارد می‌گوید که اگر شما شعرهای مولانا را بخوانید، من می‌گویم البته شعرهای مولانا را او نمی‌گوید، شاید هم می‌گوید، و این ذره که شما باشید، ذره یعنی «هیچ»، یعنی ما به‌عنوان امتداد زندگی. امتداد خداوند در ما ذره هست، منتها گیر افتاده در دشت، چون همانیده شده، ولی هنوز زنده است.

اگر کسی این ذره ما را به زندگی به ارتعاش درمی‌آورد، تا حالا به مردگی به ارتعاش درآوردند، مولانا در این غزل چه گفت؟ ابتدا گفت که ما همه‌مان به‌عنوان من‌ذهنی به مردگی ارتعاش می‌کنیم. ما از پهلوی همدیگر که رد می‌شویم می‌گوییم من من‌ذهنی هستم، به زبان نمی‌گوییم به ارتعاش می‌گوییم، روی تو هم اثر می‌گذارم، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، تو هم من‌ذهنی باش.





پس پهلوی هم انسان‌ها رد می‌شوند هر روز، همدیگر را من‌ذهنی می‌کنند. شما می‌روید بیرون برمی‌گردید هیچ حرفی هم نزدیید، من‌ذهنی‌تان قوی‌تر شده، چرا؟ برای این‌که تمام کسانی که از پهلوی شما گذشتند به وسیله‌ی اثر قرین، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، این قانون فیزیک جدید است که ناظر، تماشاگر جنس مورد تماشا را تعیین می‌کند. جنس شما را تعیین کرده‌اند، گفته‌اند شما از جنس من‌ذهنی هستید.

این‌طوری می‌شود که پدر و مادر جنس بچه‌شان را تعیین می‌کنند. بچه‌ی ما می‌آید، ما پدر و مادرها می‌گوییم تو از جنس مجسمه هستی، از جنس مجسمه هستی، مجسمه هستی، خشک هستی، جامد هستی، مرکزت را جامد کن، این هم بگذار، این هم بگذار، این هم بگذار. بخت از مرکزش دارد می‌رود! داریم به او یاد می‌دهیم رها کن بخت را، یعنی دیدن برحسب خداوند یا زندگی را. یوسف را داریم می‌اندازیم در چاه. درواقع ما برادران یوسف هستیم. ولی اگر ما شروع کنیم به ارتعاش زندگی با خواندن شعرهای مولانا، ما بوی زندگی را پخش می‌کنیم. پس ذره‌های انسان‌ها در خاکِ ذهن این ارتعاش را می‌شنوند آن موقع بال درمی‌آوردند، مثل «عنقا» می‌پرنند. عنقا یعنی سیمرغ.

پس معلوم می‌شود سیمرغ، این‌که می‌گوییم سیمرغ، سیمرغ، کو سیمرغ؟ سیمرغ همان انسانی است که یواش‌یواش می‌تواند به زندگی زنده بشود و به بی‌نهایت زندگی زنده بشود و می‌تواند از روی همانیدگی‌ها بپرد. امروز به ما گفت که «در صفِ نقصان» می‌نشیند.

شما دیدید مثلاً یک چیزی می‌خورید خیلی خوشتان می‌آید، مثل مثلاً آدم نوشابه‌های غیرالکلی را می‌خورد پپسی و این‌ها را، شما مثلاً شش ماه نخورید بعد که می‌خورید بدتان می‌آید. خود من این‌طوری هستم، بعضی موقع‌ها هم مهمان باشم می‌خورم حالا یک، ولی خودم هیچ موقع نمی‌آیم یک پپسی را باز کنم بخورم. اصلاً خوشم نمی‌آید دیگر از مزه‌اش، چرا؟ مدت‌ها نخورده‌ام.

شما هم همین‌طور است. هر چیزی را که خیلی خوشتان می‌آید و با آن همانیده هستید یک مدتی نکنید، می‌بینید بعداً اصلاً خوشتان نمی‌آید از آن، ولی به‌جای آن یک چیز خوبی می‌گذارید. ما هم به‌جای همانیدگی، زندگی را می‌گذاریم. درنتیجه «عنقا» می‌شویم، بال را باز می‌کنیم.

می‌گوید «بال‌ها چون برگشاید»، انسان، همان «ذره»، شروع کند از روی همانیدگی‌ها پریدن، به دو عالمی که ذهن نشان می‌داد دیگر نگاه نمی‌کند. یکی این جهان مادی را نشان می‌داد یکی آن جهان معنوی را، که هر دو مال



من ذهنی بود، توهم بود. «بال‌ها چون برگشاید»، در دو عالمی که ذهن نشان می‌دهد «ننگرد». آن موقع چکار می‌کند؟ «گردِ خرگاهِ تو گردد».

«خرگاه» یعنی چادر بزرگ. یعنی هی این فضا را بزرگ‌تر می‌کند، پروازش را بلندتر می‌کند. هی خودش را آزاد می‌کند این چادر بزرگ‌تر می‌شود، چادر بزرگ‌تر می‌شود. پس آسمان، دیگر چادر می‌شود آسمان. و لحظه‌به‌لحظه این‌که چادر را بزرگ‌تر می‌کند و می‌پرد دنبال چه هست؟ حیران از زیباتر کردن و نیک کردن توست.

داریم با چه کسی صحبت می‌کنیم؟ داریم با خداوند صحبت می‌کنیم و چکار می‌کند روی ما و ما هم چکار باید بکنیم. باید این ابیات را شما بخوانید به همین حرف‌ها هم گوش بدهید.

«واله اجمال‌ها» یعنی اصلاً حیران این‌که خداوند یا زندگی یا مولانا چه‌جوری ما را دارد تغییر می‌دهد! به‌عنوان ذره‌کند از این من‌ذهنی و یواش‌یواش این ذره دارد گشوده‌تر می‌شود، دارد به آسمان تبدیل می‌شود و لحظه‌به‌لحظه بهتر می‌شود.

هامون: بیابان، صحرا.

عتقا: سیمرغ.

خرگاه: خیمه بزرگ.

واله: حیران.

اجمال: نیک کردن، زیبا گردانیدن.

یعنی زندگی، یا شمس تبریزی، یا مولانا، یا هر کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده می‌تواند لحظه‌به‌لحظه ما را نیک‌تر کند. پس هرچه من‌ذهنی ما کوچک‌تر می‌شود ما نیک‌تر می‌شویم.

و الآن دیگر شما قضاوت نمی‌کنید. چرا؟ به دو عالم نمی‌نگرید. آدم بال‌هایش را باز کند، فهمیدید که شما از روی هر همانندگی باید بپرید، مهم نیست همانندگی با آدم است، بچه‌تان است، همسرتان است، پول است، هرچه، از این باید بالتان را باز کنید بپرید. «در دو عالم ننگرد» یعنی به چیزی که ذهن نشان می‌دهد نگاه نکنند. هی فضا را باز کند، باز کند، باز کند و در اختیار زندگی باشد.

و این بیت‌ها را هم داشتیم:

## عقلِ کُلِّ را گفت: ما زاغِ البَصَرِ عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

## عقلِ ما زاغ است نورِ خاصگان عقلِ زاغ استادِ گورِ مردگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

می‌گوید خداوند به «عقلِ کُلِّ» گفته، کدام عقلِ کُلِّ؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود، ما می‌شویم عقلِ کُلِّ. از عقلِ کُلِّ استفاده می‌کنیم. گفته این‌ور و آن‌ور چشمت نلغزد. پس فضا را باز می‌کنید، چشمتان نمی‌لغزد، طغیان هم نمی‌کنید.

طغیان کردن یعنی چه؟ البته می‌دانید این آیه قرآن است دیگر، هزار بار خوانده‌ایم این را، همین است آیه قرآن:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم لغزش نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

«از حد درنگذشت» یعنی ما فضا را باز کنیم، اگر فضا را نبندیم طغیان نمی‌کنیم. از حد گذشتن یعنی شما یک چیزی را از ذهنتان می‌آورید به مرکزتان، یک قضاوتی. چشمش لغزش نکرد، راجع به حضرت رسول است، راجع به همه شما صادق است. اگر شما فضا را باز کنید، با ذهنتان نباید قضاوت کنید دیگر، این بیت‌ها همین را می‌گوید.

پس فضا را باز می‌کنید عقلِ کُلِّ کار می‌کند. عقلِ کُلِّ «ما زاغِ البَصَرِ»، این‌ور آن‌ور نگاه نمی‌کنید، اما همین‌که یک چیزی از ذهنتان آمد به مرکزتان می‌شود عقلِ جزوی، عقل من‌ذهنی، هر سو نظر می‌کند، کدام سو؟ همان چیزی که آمد به مرکزش به آن سو نظر می‌کند، برحسب آن می‌بیند.

به این سو نظر می‌کند یعنی برحسب آن می‌بیند، اما ببینید باز هم می‌گوید «عقلِ ما زاغ» ما را می‌برد به بهشت، مال آدم‌هایی مثل مولاناست و شما، چرا مال شما نباشد؟! این‌ها را می‌خوانیم که عقلِ ما زاغ که عقلِ کُلِّ است مال شما باشد. عقلِ کُلِّ یعنی عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، شما می‌توانید از آن استفاده کنید. اما عقلِ زاغ، عقل من‌ذهنی، عقلِ جزوی، آدم را می‌برد به قبرستان، استاد این است که ما را راهنمایی کند به قبرستان.

خب، حالا ادامه می‌دهد غزل را:



## دیدۀ نقصان ما را خاک تبریز صفا کُحلِ بادا، تا بیابد زان بسی اِکمالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

نقصان: در اینجا ناقص و معیوب  
کُحل: سُرْمهٔ چشم  
بادا: باشد، الهی که بشود  
اِکمال: کامل کردن، کمال بخشیدن

این چشم نقصان ما همین چشم من ذهنی ماست. وقتی آن چیزِ ذهنی ما در اثرِ مقاومت می‌آید به مرکزِ ما، برحسبِ آن می‌بینیم، این چشمِ نقصان ماست، عقلِ جزوی است، هشیاری جسمی است. این را چه چیزی پُر نور می‌کند؟ می‌گوید «خاکِ تبریز»، «صفا» یعنی نابی، یعنی خاکِ فضای یکتایی، خاکِ فضای گشوده‌شده.

می‌گوید چشم ما را فضاگشایی پُر نور می‌کند، برکت آن فضا. دیدۀ نقص بین ما، دیدۀ من ذهنی ما را خاکِ تبریز، تبریز در این جا فضای یکتایی است، «خاکِ تبریز صفا»، تبریزِ نابی، نابی یعنی هشیاری خالص، «کُحلِ بادا»، سُرْمه بادا. سرمه: آن موادی که قدیم می‌کشیدند چشم پُر نورتر بشود.

و چشم انسان را که نور ندارد، برحسبِ همانیدگی می‌بیند، خاکِ برکت فضاگشایی پُر می‌کند. «خاک» اشاره می‌کند که ما دیگر تسلیم می‌شویم و واقعاً من ذهنی در آن لحظه صفر می‌شود، تا از این راه به کمالها برسد. کمال رسیدن یعنی فضاگشایی کردن و هشیاری را از همانیدگیها آزاد کردن.

هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، هرچه ما به او زنده‌تر می‌شویم، هرچه این وصال شدیدتر می‌شود، هرچه ماه این شمس تبریزی در مرکز ما بزرگ‌تر می‌شود داریم کامل‌تر می‌شویم. کامل‌تر شدن مربوط به من ذهنی نیست ها، بگویید که حالا من خانه بخرم اضافه کنم به من ذهنی، همسر هم پیدا کنم اضافه کنم، بچه‌دار بشوم، همه اینها را که اضافه می‌کنم این من ذهنی کامل‌تر می‌شود. ما راجع به کامل‌تر شدن من ذهنی صحبت نمی‌کنیم، اتفاقاً راجع به پاشیده شدن و از بین رفتن آن صحبت می‌کنیم.

و الآن می‌گوید:

## چونکه نورافشان کنی درگاهِ بخشش، روح را خود چه پا دارد در آن دمِ رونقِ اعمالها؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

پا داشتن: تاب داشتن، طاقت داشتن، توان داشتن



«درگاهِ بخشش» این فضای گشوده شده است، خداوند است، فضا را باز می‌کنید «رحمت اندر رحمت» می‌آید. «رحمت اندر رحمت» هست آن تا به سر، همیشه «رحمت اندر رحمت» است زندگی، آن‌جا می‌گفت به یک رحمت بسنده نکن، به یک لحظه رحمت بسنده نکن.

«درگاهِ بخشش» درگاهِ خداوند است. می‌گوید ای درگاهِ بخشش، ای خداوند که درگاهِ بخشش داری همیشه، وقتی نورافشان می‌کنی روح من را، هشیاری من را، «خود چه پا دارد در آن دم»، آن لحظه‌ای که تو نورافشان می‌کنی، من ذهنی من چه ارزشی دارد؟ یعنی عمل کردن برحسبِ عقلِ جزوی و من ذهنی و دیدن برحسبِ چیزها در مقابل نورافشانی زندگی چه ارزشی دارد؟

این را شما باید تجربه کنید. وقتی فضا را باز می‌کنید و خرد زندگی و عشق زندگی، برکت زندگی، فرزندگی می‌ریزد به فکر و عملتان خواهید دید که این کجا، آن عمل کردن برحسبِ من ذهنی و دیدن برحسبِ همانندگی‌ها کجا! «خود چه پا دارد» یعنی چه جوری می‌سنجد؟! پا داشتن یعنی تاب داشتن، طاقت داشتن، توان داشتن. نقصان: در این‌جا ناقص و معیوب است. کُحل: سُرْمه. بادا: باشد. اِکمال: کامل کردن. پا داشتن یعنی تاب داشتن، طاقت داشتن. یعنی عملِ من ذهنی ما نمی‌تواند تاب و توان داشته باشد، این درست همان است که گفتیم متقال می‌شوند این‌ها، از ارزش می‌افتند.

شما باید این قدر روی خودتان کار کنید که تمام فکرهای همانند و عمل‌هایی که شما به وسیله من ذهنی می‌کردید، برای شخص شما بی‌ارزش بشود، اعمال مخربی که همه دیگر می‌دانند مثل غیبت کردن، مثل انتقاد کردن، مثل آسرار یکی را فاش کردن که آبرویش برود، ما مثلاً ضرر زده‌ایم بزرگ‌تر دیده بشویم بگوییم ما بهتر هستیم.

اصلاً هر عملی که ما انجام می‌دهیم ما بهتر دیده بشویم، یکی بدتر دیده بشود، به‌طور کلی ما می‌گذاریم کنار، برای این‌که دیگر آن پا ندارد، تاب ندارد در مقابل این دید و این روشنایی و این پیشرفت و این تکامل ما. درست است؟

## چونکه نورافشان کنی درگاهِ بخشش، روح را خود چه پا دارد در آن دم رونقِ اعمال‌ها؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

پا داشتن: تاب داشتن، طاقت داشتن، توان داشتن



یعنی رونقِ اعمال من به‌عنوان من‌ذهنی. کارهای من‌ذهنی، عقل من‌ذهنی، فکرهای من‌ذهنی در این جهان چرا رونق دارد؟ با وجود این‌که همه ما می‌دانیم مضر است، چرا دارد؟ برای این‌که یک چیز بهتر را ما نمی‌شناسیم، ما دنبال فکرها و کارهایی می‌رویم که بارها از آن ضرر دیده‌ایم، مثل جنگ، مثل واکنش منفی. هزار بار واکنش منفی کردیم، به خودمان لطمه مالی زدیم. خشمگین شدیم، ایراد گرفتیم، مقاومت کردیم، ما را از کارمان بیرون کردند، یک چیزی را به ما ندادند، باز هم همان کار را می‌کنیم، برای این‌که چیز بهتری را نمی‌بینیم.

اگر شما یک بار فضاگشایی کنید، خردورزی کنید، انعطاف به خرج بدهید، می‌بینید چقدر خوب شد! یک بار امتحان کنید خواهید دید که عمل برحسب ستیزه و مقاومت و واکنش و هیجانات من‌ذهنی، مقایسه و حسادت یا الان گفتم خشم، ترس، این‌ها از ارزش می‌افتند، چرا؟ خودش می‌گوید، می‌گوید این برکتی که پنهان است در این انرژی تو، در این انتخاب تو، در این قضاوت تو، در این تشخیص تو ای خداوند و پنهان پنهان است، همه کارها را آن انجام می‌دهد.

«خود همان بخشش که کردی بی‌خبر اندر نهان»، که بالا می‌گفت بخشش، ای «درگاه بخشش». یعنی وقتی شما فضا را باز می‌کنید و واقعاً آن چیز ذهنی را نمی‌آوری به مرکزت، فکرهای من‌ذهنی را رها می‌کنی، می‌گوید که این بخششی که تو می‌کنی در نهان، پنهان پنهان، یعنی من با ذهنم نمی‌توانم بفهمم، همه کارهای ما را انجام می‌دهد، توجه می‌کنید؟ خوب درک کنید و می‌توانید عمل کنید ببینید که چقدر به شما کمک می‌کند.

این دو بیت را هم شما دیگر می‌دانید فقط می‌خوانم:

**دیده ما چون بسی علت دروست  
رو فنا کن دید خود در دید دوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

**دید ما را دید او نعم العوض  
یابی اندر دید او کل غرض**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

علت: بیماری  
نعم العوض: بهترین عوض



ترجمه همین بیت‌هاست. یعنی همه مقصود تو، نهانِ نهان، پنهانِ پنهان در همان خمیرمایه هست، می‌ریزد به فکر و عملتان. یعنی شما وقتی فضا را باز می‌کنی می‌بینی کارِت درست شد، نمی‌فهمی چرا، تو نمی‌توانی بفهمی چرا. این سه بیت همین را می‌گوید دیگر توجه کنید.

«خود همان بخشش که کردی بی‌خبر اندر نهان»، من را که خبر نکردی، خودت در نهان آن بخششی را که کردی وقتی من فضا را باز کردم، پنهانِ پنهان از این چشمِ من، از این ذهنِ من، همه کارها را انجام می‌دهد. این هم همین را می‌گوید.

دیده ما، روش دید ما با من‌ذهنی خیلی مرض‌گونه است، خیلی مسئله دارد، ایجاد مسئله می‌کند، مانع می‌کند، درد می‌کند، خرابکاری می‌کند، کارافزایی می‌کند. ما این دیدِ من‌ذهنی را باید فنا کنیم در دیدِ دوست که با فضاگشایی می‌بیند و این دیدِ ما را دید او بهترین عوض است.

شما این دید را که دیدن برحسب چیزهاست و عقل من‌ذهنی است بیندازید دور، دید او را ببینید، بگیرید، و تمام غرض را و تمام مقصودها را زندگی در آن گذاشته. یعنی شما فضا را باز کنید بگذارید بخت بیاید. برای آن چیزی که شما آمده بودید به این جهان چه مادی، چه معنوی، کلّ غرض در دید او است.

البته ما یاد گرفتیم می‌گوییم خیلی خب من یاد گرفتم با خوردن همانیده‌ام، با سکس همانیده‌ام، با نمی‌دانم داشتن خانه بزرگ همانیده‌ام، با مسافرت همانیده‌ام، با یک همسر زیبا همانیده‌ام، نکند بروم دید او را بگیرم این‌ها را به دست نیاورم. بگذار این‌ها را به دست بیاورم، بعداً بروم دید او را بگیرم. این‌طوری کار نمی‌کند!

اصلاً این دیدِ ما غلط است. این‌که می‌گوییم من آمدم به این جهان همه می‌خورند، خب من اگر کم بخورم این درست نیست که، چرا آن‌ها می‌خورند پس؟ آن‌ها غذای خوشمزه می‌خورند، من هم می‌خواهم بخورم. آن‌ها زیاد می‌خورند، من هم می‌خواهم بخورم چاق بشوم، یک موقعی محروم نشوم. از هر چیزی به من ممکن است کمتر برسد، من باید زرنگی کنم. نه، این کلّ غرض نیست، این جوری دیده می‌شود، غلط است. این خیلی «علت» دارد این دید. توجه می‌کنید؟ این سه بیت و این دو بیت خیلی مهم هستند. حالا می‌گوید:

**ناگهان بیضه شکافد، مرغ معنی برپرد  
تا هُما از سایه آن مرغ گیرد فال‌ها**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

هُما: پرنده اقبال



شما این کار را بکنید، فضا را باز کنید، دید او را بگیرید، بگذارید او پنهان پنهان کارها را بکند. شما اگر هشیارانه نمی‌فهمید اشکالی ندارد. شما نباید بگویید من با این ذهنم باید بفهمم چه به چه است، اگر نفهمم من نگرانم.

اول به من بگویید چه جوری می‌شود، چه جوری می‌شود کارها را راست و ریس کرد؟ من مطمئن باشم که اگر با دید حضور ببینم کار خراب نمی‌شود. این طوری نمی‌شود. همین بیت‌ها را شما عمل کنید. ناگهان می‌گوید این تخم مرغ که همین ذهن است باز می‌شود و ما به عنوان مرغ معنا می‌پریم، یعنی به عنوان زندگی می‌پریم.

قبلاً گفت دَره به ارتعاش درمی‌آید. چندتا چیز امروز گفته‌است. ناگهان همین طور که تخم مرغ باز می‌شود و مرغ از داخلش می‌پرد، این تخم مرغ ذهن هم شکافته می‌شود، ما به عنوان مرغ می‌پریم.

این مرغی که از داخل ذهن می‌پرد این قدر بارزش است برای زندگی، برای ما، به طوری که هما که مهم‌ترین و بزرگ‌ترین پرندۀ این جهانی است، از او فال می‌گیرد. توجه می‌کنید؟ یعنی به او نگاه می‌کند، از او یاد می‌گیرد که چه جوری رشد کند.

یعنی هیچ مرغ این جهانی نمی‌تواند به پای آن برسد. پس بنابراین ما الآن فهمیدیم که این ذهن یا من ذهنی یک بیضه یا تخم مرغ است. اگر این کارهایی که مولانا امروز پیشنهاد کرد انجام بدهیم، ما به عنوان مرغ از داخل این تخم مرغ بیرون خواهیم پرید که البته در مورد این، چندتا بیت هم خواهیم خواند.

## هم تو بنویس ای حُسام‌الدین و می‌خوان مدح او تا به رِغمِ غمِ ببینی بر سعادت خالها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

الآن می‌گوید «هم تو بنویس ای حُسام‌الدین و می‌خوان مدح او». حُسام‌الدین حالا اسم شخصی است، ولی دارد به شما می‌گوید که شما با این فضاگشایی می‌توانید شمشیر دین باشید. شمشیر دین هر همانندگی را می‌برد. می‌گوید ای کسی که این را می‌شنوی، می‌توانی مثل حُسام‌الدین باشی. حالا یا مثل او باشی یا تو شمشیری باشی که همانندگی‌ها را ببری. تو بنویس و تو بخوان. تو فضا را باز کن و بخوان مدح او را. مدح چه کسی را؟ مدح خودت را، مدح خداوند را، مدح شمس تبریزی را، مدح خورشیدی را که یواش یواش که می‌آید، «تو بنویس» یعنی تو بکش شکلش را و زنده کن این شمس تبریزی را از درونت بالا بیاور و بگذار او حرف بزند.





او دارد مدح زندگی را می‌خواند، تا با وجود این‌که هنوز من‌ذهنی‌ات کاملاً از بین نرفته، با وجود غم من‌ذهنی، علائم نیک‌بختی را، اقبال را، در خودت ببینی. ای شنونده، ای کسی که این‌ها را می‌خوانی، تو شمشیر دین هستی. دین هم یعنی یکی شدن با خداوند، وحدت مجدد.

تو الآن شمشیر شدی با این غزل، با این اطلاعاتی که داده شد به تو. پس فضا را باز کن، خورشید بگذار بیاید بالا، به‌وسیله خورشید بخوان مدح خداوند را، تا با وجود این‌که هنوز غمناک هستی، بقایای من‌ذهنی در تو هست، آثار نیک‌بختی را، اقبال را که از دست رفته بود الآن ببینی. دارد امید می‌دهد به ما.

## گرچه دست‌افزارِ کارَت شد ز دست، باک نیست دست شمس‌الدین دهد مر پات را خلخال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

دست‌افزار: ابزار دست

خلخال: حلقه‌ای فلزی که زنان برای زینت به مچ پا می‌انداختند.

بعد می‌گوید «گرچه دست‌افزارِ کارَت شد ز دست، باک نیست». دست‌افزار ما یا دست‌ابزار ما همین من‌ذهنی است. بگذار خورشید بیاید، آن بگوید، آن عمل کند، آن فکر کند. گرچه که من‌ذهنی از دست رفته ای بیننده، نترس! برای این‌که این شمس‌الدین، آفتاب خداوند، جلوه خداوند که در درونت آمد بالا، این عملت را درست می‌کند، نشانه‌های او در عمل دیده خواهد شد.

«خلخال» آن چیز زینتی است که مثلاً خانم‌ها به پایشان می‌اندازند. حالا این روزها از طلا هم می‌اندازند. خلخال که قدیم راه می‌رفتند خانم‌ها، سروصدا هم می‌کرد. و «مر پات را خلخال‌ها» یعنی راه رفتنت، عمل کردنت، سلوکت در این جهان علائمی از نور زندگی داشته باشد، این قرّ ایزدی و خرد به عملت بریزد، راه رفتنت به‌وسیله او باشد.

پس شما نگران نباشید که این ذهن رفت یا من‌ذهنی کوچک شد، من دیگر آن الگوها را ندارم، آن‌جوری عمل نمی‌کنم، نکند که دارم شکست می‌خورم؟ کوچک‌تر می‌شوم؟ نه! تو کم نمی‌شوی، شکست هم نمی‌خوری، راه را درست می‌روی. اتفاقاً قیاس نکن خودت را با مردم.

«گرچه دست‌افزارِ کارَت شد ز دست، باک نیست»، «دست شمس‌الدین دهد»، دست شمس‌الدین به تو می‌دهد، چه چیزی؟ این وسیله‌ای که پایت را هدایت می‌کند. اجازه بدهید این سه بیت را بخوانم برایتان که مربوط به همین بیضه هست، تخم‌مرغ. می‌گوید:

## این زمین و این زمان، بیضه‌ست و مرغی کاندرا اوست مُظْلِمٌ و اِشْكَسْتَه پَر باشد حقیر و مُسْتَهان

### کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را واصل و فارق میان‌شان بَرَزْخُ لایَبْغیان

بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از گرم  
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۰)

مستهان: خوار و ذلیل

دقیقاً همین را می‌گوید. حالا «بَرَزْخُ لایَبْغیان» مربوط به آیه قرآن است. می‌گوید:

«مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ»

«دو دریا را پیش راند تا به هم رسیدند.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۱۹)

«بَيْنَهُمَا بَرَزَخٌ لایَبْغیان»

«میان‌شان حجابی است تا به هم در نشوند.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۰)

پس بنابراین دریای هشیاری حضور و دریای هشیاری جسمی پهلوی هم هستند، با هم قاتی نمی‌شوند، حجابی‌ست بین این دو. در این جهان انسان‌هایی مثل مولانا یا خیلی از شما از جنس هشیاری حضور هستید، قاتی نمی‌شوید با هشیاری جسمی که در من‌های ذهنی این جهان است. بین این‌ها حجاب هست.

«این زمین» یعنی من‌ذهنی. «این زمان» یعنی زمان مجازی، کلاً یعنی من‌ذهنی. مثل تخم‌مرغ است، آمدم من‌ذهنی درست کردیم در زمان مجازی، دویی دارد. مرغ ما هستیم به‌صورت هشیاری ناظر و حضور از او بیرون می‌آییم.

«این زمین و این زمان، بیضه‌ست و مرغی کاندرا اوست»، «مُظْلِمٌ و اِشْكَسْتَه پَر باشد». الآن مرغ به تاریکی افتاده، پَرش شکسته و حقیر و ذلیل شده، چرا؟ برای این‌که ما یک سبک زندگی را در پیش گرفتیم که مثلاً ببینید



دینداری ما این است می‌گوییم که این کسی که این باورها را داشته باشد این دیندارِ حقیقی است، این‌ها را داشته باشد کافر است، ولی هردو از جنس ذهن است. اتفاقاً پایین به این اشاره می‌کند. می‌گوید: «کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را». ما به‌عنوان من‌ذهنی دینداری می‌کنیم. من می‌خواهم کفر و ایمان را معنی کنم. یک تعداد باورها را ایمان می‌دانیم و با آن‌ها همانیده هستیم. یک سری باورها را هم کفر می‌دانیم. و همین‌طور یک تعداد الگوهای عمل را ایمان می‌دانیم، یک تعداد الگوهای عمل را کفر می‌دانیم، ولی هردو از جنس ذهن است.

می‌گوید این‌ها سپیدی و زرده تخم‌مرغ است. درست مثل یک تخم‌مرغ است و سپیدی دارد، زرده دارد، این دوتا با هم قاطی نمی‌شوند. ولی در این تخم‌مرغ که سپیدی و زرده داخلش است یک مرغ هست. اگر بگذاریم زیر مرغ پرورش پیدا کند، دیگر سپیدی و زردی نمی‌ماند. سپیدی و زردی، کفرِ ایمانِ ذهنی است. شما اگر کفرِ ایمانِ ذهنی دارید باید مواظب باشید تبدیل به مرغ بشوید.

«واصل و فارِق میان‌شان بَرَزَخُ لَا یَبْغیان» بنابراین کسی که وصل است و کسی که وصل نیست، بین این دو جور هشیاری یک مانع وجود دارد. اما همین‌طور که این تخم‌مرغ را می‌گذاریم زیر مرغ، پس از یک مدتی مرغ می‌آید بیرون، یک جوجه می‌آید بیرون، اگر شما این من‌ذهنی خودتان را که شبیه تخم‌مرغ است و درونش «کفر و ایمان» وجود دارد، یعنی در باور هستید، برای شما یک سری باورها بد است، یک سری باورها خوب است.

این خردورزی نیست شما بگویید به این این‌جوری می‌شود عمل کرد ولی آن‌جوری نمی‌شود عمل کرد، هر کسی آن‌جوری عمل کند من دشمنش هستم، نه این‌طوری نیست! بلکه همهٔ انسان‌ها باید به‌عنوان تخم‌مرغ زیر این رَش نور، تابش نور زندگی، حالا در این مورد نور مولانا قرار بگیرند و همه به‌صورت مرغ از این تخم‌مرغ ذهن بیایند بیرون. این مرغی که از این تخم‌مرغ می‌آید بیرون، همان وحدت است، چون دیگر مرغ شد، از جنس خدا شد، پرید.

«بیضه را چون زیرِ پرّ خویشِ پرورد از کَرَم»، اگر هم ما فضا را باز کنیم، این تخم‌مرغ من‌ذهنی ما در این فضای باز شده، زیر گرما و پرورشِ زندگی قرار بگیرد، تابش نور زندگی، رحمت اندر رحمت به آن بیفتد، از کَرَم، از بخشش او، نه این‌که بدهکار است، از بخششش که می‌خواهد این کار را بکند، در این صورت آن سپیدی و زردی که «کفر و ایمان» بود می‌رود. در نتیجه مرغ، ما به‌عنوان مرغ از آن‌جا می‌پریم، که این «مرغ وحدت» است، با خدا یکی می‌شویم. «مرغ وحدت پَرِ فِشان». درست است؟ مشخص است دیگر.

و این بیت‌ها را از مولانا قبلاً دیده‌ایم:

## مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

## چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست

مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره خورشید بقا

بیند اندر قطره، کُلِّ بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرنندگان

گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده

بحر: دریا

«مرغ جذبه» باز هم برمی‌گردد به این‌که خداوند لحظه‌به‌لحظه جنس خودش را می‌خواهد جذب کند، ولی چون حواس ما به بیرون است نمی‌گذاریم، مقاومت می‌کنیم. هر موقع مقاومت می‌کنیم، این مقاومت مربوط به من‌ذهنی است و چیز بیرونی است که ما از یک چیز بیرونی زندگی می‌خواهیم.

اصلاً این مقاومت معانی مختلفی دارد، از هر طرفی که نگاه می‌کنیم یک جور خاصی دیده می‌شود. مثلاً یک معنی‌اش این است که شما آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد از آن زندگی می‌خواهید، در حالتی که خود شما زندگی هستید، یا برای شما مهم است. مقاومت را دارم می‌گویم. اگر ما مقاومت نکنیم، فضا را باز کنیم، یک مدتی نور زندگی به ما بیفتد، زندگی ما را جذب می‌کند.

این‌که ما در اثر جذب زندگی و بخشش بی‌درپی او از این تخم مرغ ذهن می‌پریم، از آشیانه ذهن، این امکان دارد. مرغ جذبه ناگهان، ناگهان یعنی شما نمی‌دانید کی، بنابراین ارزیابی نکنید خودتان را با من‌ذهنی، از عُش یعنی آشیانه. ولی اگر شما دیدید صبح دارد می‌شود، این شمع من‌ذهنی را بکشید.

امروز راجع به چه صحبت می‌کردیم؟ طلوع آفتاب زندگی یا خداوند به صورت آفتاب از مرکز شما. اگر دیدید صبح شد و شما به وسیله عدم می‌بینید، دیگر مثلاً علاقه ندارید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد یا این‌ها در صف



نقصان نشستند، یا آن کاری که ذهن شما به صورت من‌ذهنی از آن‌ها شیره می‌کشید، الآن دیگر خوشتان نمی‌آید، یعنی دارد صبح می‌شود.

آثار صبح را دیدی، می‌بینی که یک جور دیگر می‌بینی، مثل بقیه مردم نمی‌بینی. ارزش‌های قدیمی که ذهن مهم کرده بود، این‌ها از ارزش افتادند. مثلاً شما نمی‌رنجید، شما از مردم توقع ندارید، همه‌اش نمی‌خواهید. این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم! چیزهای بیرونی شما را جذب نمی‌کنند که بیایند به مرکز شما، با آن‌ها دوباره همانیده بشوید، می‌بینید میل به همانیدگی ندارید.

ضرورت را شما می‌سنجید که این را که من می‌خواهم بخرم یا می‌خواهم، آیا برای من ضرورت دارد؟ آیا این نیاز، نیاز روان‌شناختی است یا واقعاً من به آن نیاز دارم؟ این را تشخیص می‌دهید. آیا از روی تقلید این را می‌خرم؟ چون فلانی خریده من هم می‌خرم؟ آیا این را می‌خرم که ببرم به یکی نشان بدهم برتر از او دربیایم، بگویم تو آن را داری من هم این را دارم؟ این من‌ذهنی است.

اگر این‌ها را شما می‌بینید یعنی صبح دارد می‌شود. خوشتان نمی‌آید آن کارها را بکنید. قبلاً داشتید، طمع داشتید، الآن ندارید. پس می‌گوید اگر دیدید صبح دارد، آمدید خورشید دارد می‌آید بالا، شمع من‌ذهنی را بکش.

«چشم‌ها چون شد گذاره» یعنی چه؟ یعنی دیدید این هشیاری شما نفوذ می‌کند در درون آدم‌ها و زندگی را می‌بیند، مثلاً آدم‌ها را می‌بینید خیلی دارند بلند حرف می‌زنند، به شما حتی فحش می‌دهند، ولی شما زندگی را در او می‌بینید، فحش‌ها را نمی‌بینید. برای شما مهم نیست، می‌گویید این الآن عصبانی است، لازم نیست من جوابش را بدهم. توجه می‌کنید؟ یعنی چشم در دیگران زندگی را می‌بیند، نفوذ کرده از این سطح. ذهن جلو نیست بگوید که خب او این حرف را می‌زند آبروی من را برده، به ناموس من برخورد. ناموس ندارید.

«چشم‌ها چون شد گذاره»، گذاره یعنی نفوذکننده، نور خداوند است. «چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست»، مغزها بیند، مغز خود زندگی است، او در عین پوست. یکی من‌ذهنی دارد عین پوست است، شکایت می‌کند، ایراد می‌گیرد، خودش را بالا می‌داند، پندار کمال دارد، درد دارد، دردهایش را پخش می‌کند، این عین پوست است، ولی شما مغز را می‌بینید. می‌گویید این هم از جنس زندگی است مثل مولانا.

بعد شما در «ذره» یعنی در یک انسانی که هنوز ذره است، امروز گفت در «هامون» است، می‌گویید این قوه و پتانسیل زنده شدن به بی‌نهایت خدا را دارد، «خورشید بقا» را دارد. خورشید بقا باز هم یعنی طلوع خداوند از مرکز هر ذره‌ای، هر انسانی. شما باورتان می‌شود که خداوند به صورت خورشید از مرکز همه انسان‌های روی زمین



می‌تواند بالا بیاید؟ مولانا آن‌طوری می‌بیند. انسان که یک قطره است، تمام اقیانوسِ زندگی را در او می‌بیند، یعنی می‌بیند که این درست است که یک قطره است الان، ولی می‌تواند به دریا بپیوندد و به خداوند زنده بشود.

این‌ها چه بود؟ مربوط به مرغی بود که گفت یک‌دفعه این تخم‌مرغ می‌شکند و شما به‌صورت مرغ می‌آید بیرون. می‌خواستیم بگوییم که این امکان دارد.

اما دیدید که غزل ابتدا راجع به غفلت ما و رفتن بخت‌ها از ما صحبت کرد، این‌که چقدر ما دچار درد شدیم، ولی آخر سر به ما امید داد که ما می‌توانیم موفق بشویم. و من چندتا بیت در این‌جا که قبلاً هم خوانده‌ایم سریع برایتان می‌خوانم که این‌ها را شما می‌توانید این‌قدر بخوانید که واقعاً حفظ بشوید و دوتا چیز را مواظب باشید که مالِ من‌ذهنی است؛ یکی ترس است، یکی هم ناامیدی است.

هیچ‌کس نباید بترسد در هیچ سنی، باید بداند که ترس در ذاتِ من‌ذهنی است. هر کسی که من‌ذهنی دارد، هم می‌ترسد هم می‌ترساند که بسیار مخرب است. من‌ذهنی می‌گوید بترسان تا به هدف برسی. نه به هدف می‌رسی، نه به راحتی، خراب می‌کنی همه‌چیز را، خودت هم نابود می‌شوی. توجه می‌کنید؟ شما می‌توانید یاد بگیرید از مولانا، نه ناامید باشید، نه بترسید نه بترسانید، فضا را باز کنید.

### ترس و نومیدیت دان آواز غول

می‌کشد گوشِ تو تا قعرِ سفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد

بانگِ گرگی دان که او مردمِ درَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سُفول: پستی

ترس گفتم مالِ من‌ذهنی است، ناامیدی هم مالِ من‌ذهنی است، بدان که آوازِ من‌ذهنی است. علت این‌که شما می‌ترسید و ناامید می‌شوید این است که ذهنتان مرتب می‌آید مرکزتان برحسبِ آن می‌بینید. و اگر ادامه بدهید



همین‌طور که غزل گفت شما را تا پایین‌ترین سطح می‌کشد، دچار درد می‌کند، امروز گفت حتی سنگ‌ها به حال ما خون‌گریه می‌کنند. یعنی چه؟ یعنی تمام موجودات که به ما نگاه می‌کنند می‌گویند آقا آخر این چه بدبختی‌ای است که تو می‌کشی؟ این‌همه درد را برای چه می‌کشی؟ تو که آخر چند سال دیگر می‌میری.

و هر ندایی که ما را بالا می‌کشد، یعنی فضا باز می‌شود، ما مثل پرنده می‌خواهیم صعود کنیم، بدانید که از طرف زندگی می‌رسد، از طرف خدا می‌رسد. هر ندایی که در واقع حرص می‌آورد بدانید که یک چیزی آمده مرکزتان سروصدای آن است. هر ندایی که می‌گوید این را اگر زیاد کنی حالت بهتر می‌شود، دارد راجع به حال من ذهنی‌ات صحبت می‌کند که حال اندر دست نبود ای فتی یا «حالت اندر دست نبود».

توجه کنید حال من ذهنی ما قابل کنترل نیست. شما نگاه کنید دیگر، فکرها شما را یا من ذهنی شما را هی حالش را خوب و بد می‌کنند و به‌طور کلی این سیستم همانندگی ترس ایجاد می‌کند، غم ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند، تخریب ایجاد می‌کند.

چرا ناامیدی در ما به‌وجود می‌آید؟ برای این‌که کارهای ما با من ذهنی به نتیجه نمی‌رسد. یک انسان چهل‌ساله ممکن است بنشیند فکر کند که من هر کاری کردم به جایی نرسید، تمام زندگی‌ام را گذاشتم مثلاً با یک مرد یا زن زندگی کنم خوشبخت بشویم، جز دعوا چیز دیگری نبود. صدای من ذهنی است، من ذهنی کرده. اگر با حضور، با فضای گشوده‌شده، با نرمش کار می‌کردید، کار درست می‌شد. پس بنابراین هر ندایی که می‌گویید اگر این چیز را زیاد کنم، حالم بهتر می‌شود، کارم درست می‌شود، این همان بانگ‌گرگی است که تو را خواهد درید. واضح است دیگر، نه؟ و:

**أذْكُرُوا اللَّهَ كَرَّ هَرٍ اَوْ بَاشِ نِيَسْتِ**

**اِرْجِعِي بَرِ پَای هَر قَلَّاشِ نِيَسْتِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

**لیک تو آیسِ مشو، هم پیل باش**

**ور نه پیلی، در پی تبدیل باش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلَّاش: بیکاره، ولگرد، مفلس



ذکر خداوند، یعنی در این لحظه فضا را باز کنی، کار هر من ذهنی «اوباش» نیست. و این که شما فضا را باز کنی و «ارجعی» را عمل کنی یعنی مثل این که هر لحظه یک ندایی ما را صدا می‌کند بیا به سوی من. این صدای خداوند است، امتداد خودش شما هستید، «ارجعی». سوار هشیاری بشو، ای هشیاری، ای امتداد من، سوار خود هشیاری بشو، من دارم تو را جذب می‌کنم، بیا به سوی من.

می‌گویند شنیدن و عمل کردن به «ارجعی» کار هر من ذهنی قلاش هم نیست، اما تو ناامید نشو. آیس: ناامید. تو بیا پیل باش. پیل فضای گشوده شده است، انسانی است که به زندگی زنده است. اگر پیل نیستی، دنبال تبدیل باش، یعنی من ذهنیات را تبدیل به هشیاری حضور کن.

این‌ها هم آیه‌ها هستند دیگر می‌دانید، بارها دیده‌اید:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

ای کسی که ایمان آورده، ایمان آورده یعنی می‌خواهد به وحدت مجدد با خداوند برسد و به این کار اعتقاد دارد، مرتب باید فضاگشایی کند. خدا را یاد کنید معنی‌اش این نیست که بگویند ای خدا، خدا، خدا، خدا، ای الله، الله، الله. نه! فضا باز کنید. خدا را یاد کنید یعنی از جنس او بشوید، مرتب از جنس او بشوید، یعنی از جنس من اصلی‌تان بشوید.

و این بیت را داشتیم:

**ناامیدی‌ها به پیش او نهد**

**تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

ناامیدی را به پیش خداوند می‌نهیم با فضاگشایی تا از این درد بی‌دواي ذهن که همه چیز را خراب می‌کند، بیرون می‌جهیم. دردهای من ذهنی را من ذهنی نمی‌تواند علاج کند. توجه کنید، خیلی مهم است شما این را بدانید. شما ممکن است که یک آدمی باشید سی و پنج ساله، چهل ساله، بسیار رنج دیده، ناامید، در روابط شکست خورده و امیدتان را از زندگی با اشخاص بریده‌اید، برای این که هم‌اکنون آسیب دیده‌اید، ناامید هستید. نباید فکر کنید که شانس نداشتید که به بدبختی افتاده‌اید، بقیه مردم خوشبخت هستند و اگر من این را داشته باشم. دوباره به





چیزها روی نیاورید، به آدمها روی نیاورید. اگر این جور آدم گیرم بیاید، اگر فلان چیز را بخرم، یا اگر فلان کس فلان چیز را به من بدهد، دردم درمان می‌شود. درد شما فقط به وسیله زنده شدن به زندگی درمان می‌شود. ممکن است عمرتان تلف بشود که برسید به شصت می‌بینید نشد. از این بیتها یاد بگیرید.

## ناامیدی را خدا گردن زده‌ست چون گناه و معصیت طاعت شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳۶)

پس به‌طور کلی ناامیدی را خدا گردن زده، یعنی ناامیدی اصلاً وجود ندارد. شما همین‌که فضا را باز می‌کنید، پیشرفت خودتان را می‌بینید. برای این‌که بعد از آن هر «گناه و معصیت» یعنی هر همانیدگی، هشیاری را آزاد می‌کند، «طاعت» می‌شود. هر گناه و معصیتی که در گذشته انجام دادید تبدیل به هشیاری می‌شود، عبادت می‌شود، شما فقط فضا را باز کنید، تسلیم بشوید، تسلیم بشوید.

«تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند، مرکز ما را عدم می‌کند. یک اسمش فضاگشایی است. یک اسمش مهم ندانستن چیزهای ذهنی است و این‌که چیزهای ذهنی به مرکز ما نیاید.

این‌که شما واقعاً به این برنامه‌ها گوش کنید، من ذهنی را بشناسید، ابزارش را بشناسید، سبک زندگی‌اش را بشناسید، کارهایی که می‌کند بشناسید و حتی کارهایی که می‌کند به شما ضرر می‌زند آن‌ها را هم بشناسید. وقتی عمل می‌کند، مثل موش می‌دزدد، بدانید که الان کدام موش است، به چه صورتی از شما می‌دزدد. وقتی خشمگین می‌شوید، می‌دزدد. خشمگین شدن یک کار عادی ماست. ترساندن، وقتی می‌ترسانیم، موش می‌دزدد. وقتی می‌ترسی، موش می‌دزدد. همین‌که یک چیزی می‌آید مرکزتان، موش می‌دزدد. وقتی مانع ایجاد می‌کنید، موش می‌دزدد. وقتی یک مسئله پیش می‌آید که شما ایجاد می‌کنید، می‌توانستید نکنید با فضاگشایی، یک ستیزه، یک بحث و جدل، موش می‌دزدد. حال خوب را می‌دزدد. توجه می‌کنید؟ مواظب باشید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



این یک آیه است:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.»

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳)

**انبیا گفتند: نومی‌دی بد است  
فضل و رحمت‌های باری بی‌حد است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۲)

**از چنین مُحسنِ نشاید ناامید  
دست در فتراک این رحمت زنی‌د**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۳)

**ای بسا کارا، که اوّل صعب گشت  
بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۴)

فِتراک: تسمه و دَوالی که از پس و پیش زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.

فِتراک: تسمه و دَوالی که از پس و پیش زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند. فِتراک بله.

پس می‌گوید پیغمبران گفتند که «نومی‌دی بد است» و با رحمت‌های بی‌درپی و بی‌حد خداوند جور در نمی‌آید.

این ابیات را می‌خوانم که انسان‌ها ناامید نشوند. نه بترسند، نه ناامید بشوند. برای این که ما در خانواده نمی‌توانیم بچه‌هایمان را با عشق بزرگ کنیم، ان‌شاءالله بعد از این بتوانیم این کار را انجام بدهیم.

ولی در خانواده مخصوصاً وقتی تعداد زیاد است، انسان‌ها با چالش‌های زیادی روبه‌رو می‌شوند. بعدش هم در همان خانواده من‌ذهنی‌شان دردناک می‌شود، وارد یک رابطه‌ای می‌شوند حالا به‌عنوان زناشویی آن‌جا هم ایجاد

درد و چالش می‌کنند، چون من‌ذهنی دارند، بعد دیگر در چهل‌سالگی ناامید می‌شوند. می‌گویند نشوید، راه هست. بدانید که با من‌ذهنی عمل کرده‌اید.

## انبیا گفتند: نومی‌دی بد است فضل و رحمت‌های باری بی‌حد است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۲)

«از چنین مُحسِنِ» یعنی از چنین خداوند که دائماً خوبی می‌کند نباید ناامید شد. و محکم پشت این تسمه را بگیرد. سوار رحمت بشوید، فضا را باز کنید، فضا را نبندید.

توجه می‌کنیم که رحمت ایزدی وقتی به ما می‌رسد که فضا را باز کرده باشیم. منتها بیشتر مردم همین‌طور که غزل هم داشت، دائماً به ناله مشغول هستند، به شکایت، به خواستن‌های من‌ذهنی. خواستن‌های من‌ذهنی ولو این‌که چندتا از آن‌ها ممکن است حقیقی باشد مانند احتیاج به غذا، پوشاک و مسکن، ولی درصد بزرگی از آن روان‌شناختی است، اصلاً ما احتیاج نداریم به آن‌ها. فقط من‌ذهنی‌مان احتیاج دارد.

منتها من‌ذهنی‌مان یک چیزی را می‌خواهد و می‌رنجد. وقتی نمی‌تواند بگیرد می‌رنجد. این آدم‌ها رنجش را روی رنجش می‌گذارند، خشم بعد از خشم، ترس بعد از ترس، حسادت بعد از حسادت، ایرادگیری بعد از ایرادگیری، انتقاد، کوچک کردن و بعدش پندار کمال، درد، می‌دانم، همه این‌ها دست‌به‌دست هم می‌دهند آدم را ناامید می‌کنند، چون دیگر راه بسته می‌شود. می‌گویند نشوید.

«ای بسا کارا» که همین کار من‌ذهنی هم همین‌طور است. اولش به حضور زنده شدن، فضاگشایی سخت است، «که اوّل صَعْب» است، مشکل به‌نظر می‌آید و یواش‌یواش باز می‌شود می‌بینید که سختی گذشت. توجه می‌کنید؟

این قفل این در هم این‌طوری باز می‌شود. اول با مشکلات روبه‌رو می‌شوید شما، برای این‌که اگر صبر نکنید نمی‌توانید من‌ذهنی‌تان را بشناسید. باید قانون جبران را انجام دهید. موضوع شناسایی من‌ذهنی و به‌صورت ناظر درآمدن زمان می‌گیرد. اصلاً همین شناسایی من‌ذهنی باز هم زمان می‌گیرد.

بارها می‌شود شما یک بیت را می‌خوانید، فکر می‌کنید فهمیدید، ولی شاید بعد از دو سال دوباره آن را می‌خوانید، می‌بینید نه الان فهمیدید. آن موقع واقعاً نفهمیده بودید.



این است که باید روی خودتان کار کنید، قانون جبران را انجام بدهید و ناامید نشوید و اگر عجله کنید، یعنی شما آن زمان «قضا و کن فکان» را که برای تبدیل شما لازم است، رعایت نکنید و بخواهید با منذهنی‌تان عجله کنید و زمان منذهنی‌تان را، هرچه زودتر بهتر را بخواهید به خودتان تحمیل کنید، شما ناامید می‌شوید.

پس بنابراین باید فضا را باز کنید، کار کنید، صبر کنید. فضا را باز کنید، کار کنید، صبر کنید. کار کنید، کار کنید، کار کنید، صبر کنید این درست می‌شود.

### بعد نومی‌دی، بسی امیدهاست از پسِ ظلمت بسی خورشیدهاست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۵)

این هم که واضح است. یعنی شما می‌بینید نشد، هر کاری، پس به اندازه کافی کار نکردید، صبر نکردید. از ناامیدی باید دست بردارید بدانید که منذهنی شما را ناامید خواهد کرد. منذهنی همه ما را ناامید خواهد کرد اگر اجازه بدهیم، ولی شما ناامید نشوید.

### گفت: از رَوْحِ خِدا لَا تَيَّاسُوا هم‌چو گم‌کرده پسر، رو سوبه‌سو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۴)

### از ره حِسِّ دهان، پسران شوید گوش را بر چارراه آن نهید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۵)

لَا تَيَّاسُوا: ناامید نشوید.

«لَا تَيَّاسُوا» هم می‌دانید «ناامید نشوید»، آیه قرآن است.

«يَا بَنِي إِدْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيَّاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيَّاسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.»

«ای پسران من، بروید و یوسف و برادرش را بجویید و از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷)

«ای پسران من» یعقوب می‌گوید، «بروید و یوسف و برادرش را بجوئید و از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.» درست است؟

لَتَيَّاسُوا: ناامید نشوید، آیه قرآن است. پس مولانا می‌گوید که از لطف خدا و از رحمت خدا، از کمک خدا ناامید نشوید. مانند کسی که پسر را گم کرده از این سو به آن سو بروید و از راه دهان، گفت‌وگو «پرسان شوید». یوسف اصل شما است. شما دنبال یوسف خودتان هستید. بپرسید، ابیات مولانا را بخوانید، وقتی خواندید تأمل کنید. تأمل کنید که این چه معنی می‌دهد؟ روی من چه جوری پیاده می‌شود؟

و خواهید دید که یک گوش جدیدی باز می‌شود. بالاخره شما متوجه می‌شوید که چه اشتباهی می‌کنید. صبر باید کرد، صبر باید کرد، تأمل باید کرد. انسان باید حواسش به خودش باشد و به جای این‌که شما سؤال ایجاد کنید از یکی دیگر بپرسید، بگوئید این مسئله‌ای است که من باید خودم حل کنم. یعنی شما بیت مولانا را می‌خوانید، ولو نمی‌فهمید الآن، از کسی نمی‌پرسید صبر می‌کنید. یواش یواش می‌بینید که به تدریج متوجه می‌شوید.

از من نپرسید، از کسی دیگر هم نپرسید، صبر کنید. صبر خیلی چیز خوبی است. نپرسید و بگوئید که من از کسی نمی‌خواهم بپرسم، خودم می‌خواهم بفهمم.

و نمی‌گویم به خودتان فشار بیاورید، ولی بگوئید که من می‌توانم، من می‌توانم، لازم نیست سؤال کنم، اگر جوابش را نمی‌دانم جلو می‌روم. بعد خواهید دید که جواب‌ها یواش یواش خودش می‌آید.

این‌که گوش را به چارراه آن بنهید، یعنی از این فضای گشوده‌شده، مرکز شما جواب می‌آید. بگذارید جواب از زندگی می‌آید، جواب ذهنی به درد شما نمی‌خورد. یعنی اگر شما یک چیز از من بپرسید، من هم یک چیز ذهنی بگویم، این به درد شما نمی‌خورد.

و این سه بیت را هم می‌خوانم:

هله نومید نباشی که تو را یار براند  
گرت امروز براند، نه که فردات بخواند؟

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آن جا  
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند



## و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵)

پس به شما می‌گوید نومید نباش. که خداوند تو را نمی‌راند، اگر امروز براند که به نظر می‌آید شما بی‌مراد شدی، بی‌مراد شدی، بی‌مراد شدی، برای این‌که با من ذهنی عمل می‌کردی. فردا تو را دوباره می‌خواند. اگر در را بر تو بست، نرو.

اگر الآن فضا باز نمی‌شود، شعر مولانا را بخوان، تکرار کن، تأمل کن، صبر کن. این مطالب هم بر زندگی معنوی شما منطبق می‌شود، هم مادی شما.

از پس صبر، وقتی صبر کردی تو را می‌برد در صدر می‌نشاند، یعنی بالای مجلس می‌نشاند، نگران نباش. و اگر همه راه‌ها و گذرها را بر تو ببندد، پس بنابراین می‌خواهد یک دری را باز کند که در به روی خودش است. که آن در را کسی نمی‌شناسد، برای این‌که آن در ذهنی نیست. وقتی درها بسته می‌شود:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

می‌دانید بعضی موقع‌ها همین روان‌شناسان می‌گویند که خب بحران میان‌سالی در چهل‌سالگی انسان یک احساس پوچی می‌کند که آقا این چیزها به چه درد می‌خورد و همسر داشتیم، بچه داشتیم، خانه خریدیم، کار کردیم نمی‌دانم. یعنی چه؟ یعنی همه جهت‌ها شما را مأیوس کرده. موقعی است که فضا را باید باز کنید، در به روی او گشوده بشود، پس نباید ناامید بشوید. اگر در ذهن بمانید و نفهمید که الآن وقت قیامتتان است به قول غزل، باید به او زنده بشوید، باید برحسب هشیاری نظر کار کنید، در آن موقع در ذهن می‌مانید و از بین می‌روید.

اجازه بدهید چند بیت از این حکایت درویش بخوانم که در کوه خلوت کرده بود.

تیترا



«حکایت آن درویش که در کوه، خلوت کرده بود و بیانِ حلاوتِ انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که  
 اَنَا جَلِيسٌ مِّنْ ذَكَرَنِي وَ اَنْيسٌ مِّنْ اسْتَأْنَسَ بِي

## گر با همه‌ای، چو بی‌منی، بی‌همه‌ای و بی‌همه‌ای، چو با منی، با همه‌ای» (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۱۴)

و حالا تیترش را نمی‌خوانم در وقت صرفه‌جویی بشود. حکایت یک درویش کوهی است که همه را نمی‌خوانم قبلاً خوانده‌ام همه این‌ها را، فقط می‌خواهم بگویم که چندتا چیز، یکی این‌که اگر شما من‌ذهنی دارید، نمی‌توانید بگویید که من من‌ذهنی نگه می‌دارم با همین من‌ذهنی زندگی می‌کنم می‌میرم. کار خیلی سخت خواهد شد، گرفتار خواهید شد. و در این قصه اشاره می‌کند به این‌که من‌ذهنی چشمش نمی‌بیند و دچار چالش می‌شود، کارافزایی می‌شود، مانع می‌سازد، مسئله می‌سازد، موش از آن می‌دزدد، با من‌ذهنی نمی‌شود زندگی کرد.

عرض کردم قسمت‌هایی از این قصه طولانی را می‌خوانم برای کار امروز خودمان. که در پایین می‌گوید که مرکز انسان مثل «پر» است، دل ما مثل پر است در مقابل یک طوفان. یعنی قضای زندگی، «قضا و کُنْ فَاکَانَ»، اثر خداوند در دل ما مثل طوفان است، ما مثل برگِ کاه هستیم. از طرف دیگر می‌گوید این مثل یک دیگ می‌جوشد. می‌جوشد، دیگی که جوشان است دائماً در حال تغییر است، پس شما این را نمی‌توانید ثابت نگه دارید. بعد در همان‌جا می‌گوید که یک دفعه ما دامی را می‌بینیم و می‌افتیم داخلش، می‌بینیم ها، ولی می‌افتیم داخلش!

و در حکایت همین درویشی که در کوهسار مقیم است، ما هم در «کوهسار» مقیم هستیم. و این درویش عهد می‌کند با خودش که من می‌خواهم برحسب خدا زندگی کنم. یعنی به زبان خودمان، عهد می‌کند که من میوه فضاگشایی را خواهم خورد، میوه انقباض و فضابندی را که یک چیزی را بیاورم به مرکز و حرص آن را داشته باشم نخواهم خورد، همین عهدی که الان ما می‌کنیم، ولی عهدش را می‌شکنند و تنبیه می‌شود. و قبل از این‌که تنبیه بشود مولانا می‌گوید که شما می‌دانستید که این دل شما دائماً می‌جوشد و دل شما مثل پر کاه است و خداوند در هر لحظه در کار جدیدی است. خلاصه این نکات را اگر شما یک ذره جمع کنید، ممکن است که با این نکات و به هم پیوستن آن‌ها شما راهتان را پیدا کنید.

## بود درویشی به کُهساری مُقیم خلوت او را بود همخواب و ندیم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۱۴)



چون ز خالق می‌رسید او را شَمول  
بود از آنفاسِ مرد و زن، ملول  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۱۵)

همچنانکه سهل شد ما را حَضَر  
سهل شد هم قوم دیگر را سفر  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۱۶)

حَضَر: اقامت در شهر، منزل، محلّ حضور

همین سه بیت کافی است که وضع خودمان را هم بفهمیم. می‌گویند درویش در کوهسار اقامت دارد، زندگی می‌کند. ما هم در کوهسار اقامت می‌کنیم، در همین ذهن، در همین کوه ذهن، اما بعضی از ما دیگر تصمیم گرفتیم به خداوند زنده بشویم و خلوت کرده‌ایم. شما مولانا می‌خوانید، از خیلی چیزها پرهیز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، بنابراین خلوت «همخواب و ندیم» شما است و از خداوند «شَمول» را، حالا در این جا ما به معنی آرامش فرض کنیم، آرامشش یا آن چیزی که می‌خواست، از خداوند می‌رسید.

«چون ز خالق می‌رسید او را شَمول»، آرامش، بنابراین دیدن مرد و زن خسته‌اش می‌کرد، ملولش می‌کرد، چون می‌دانست که مردها و زنها من‌ذهنی دارند. پس کسی را در نظر بگیرید که هنوز ذهن دارد، من‌ذهنی دارد ولی فضا باز می‌کند. حالا می‌گویند من با فضاگشایی زندگی می‌کنم و آرامشم از او می‌آید، مردان و زنان هم که من‌ذهنی دارند بهتر است من از آنها دوری کنم.

و الآن می‌گویند که همین‌طور که فضاگشایی و بودن در حضور خداوند یا حضور ناظر بودن برای ما سهل است، برای من‌های ذهنی که «قوم دیگر» هستند، برای این‌ها سخت است، یعنی مردم دائماً می‌خواهند سفر کنند.

پس یک عده‌ای می‌خواهند فضا را باز کنند، در حضور زندگی باشند. یک عده‌ای هم مرتب چیزهای ذهنی را می‌آورند به مرکزشان و از او دور می‌شوند. این ماجرای ما هم هست. درست است؟

حالا

)

تیترا





«بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نقشانم و کسی را نکویم صریح و کنایت که بیفشان، آن خورم که باد افکنده باشد از درخت»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۴)

همه را نمی‌خوانم عرض می‌کنم. این شخص نذر می‌کند، با خودش عهد می‌کند که محصول فضاگشایی را بخورد به قول ما. و نمادش این است که می‌گوید که ای خدا من از این درخت گلابی، وقتی که گلابی رسید و افتاد زمین برمی‌دارم، خودم نمی‌چینم، تا نرسیده و زمین نیفتاده یا باد این را نینداخته نمی‌چینم. پس بنابراین من خودم را می‌سپارم با فضاگشایی به «قضا و کُنْ فکان»، به خرد تو، از آن میوه می‌چینم، با من ذهنی‌ام دخالت نمی‌کنم. این عهدهی است که با خدا می‌بندد، شما هم باید ببندید.

شما هم باید بگویید که از این لحظه به بعد من میوه زندگی‌ام را، آرامشم را در حضور خواهم خورد و چیزهای ذهنی را به مرکز نخواهم آورد. حالا بعداً می‌گوید این شخص «ان‌شاءالله» نگفت، «اگر خدا بخواهد» نگفت. باید می‌گفت که من ان‌شاءالله این کار را می‌کنم. البته الآن می‌خوانیم، می‌فهمید.

### اندر آن که بود اشجار و ثمار بس مُرود کوهی آنجا، بی‌شمار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۴)

### گفت آن درویش: یا رب با تو من عهد کردم زین نچینم در زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۵)

أشجار: جمع شجر، به معنی درختان  
ثمار: جمع ثمر، به معنی میوه‌ها  
مُرود: مخفّف إمرود، به معنی گلابی  
زَمَن: زمین

«در زَمَن» یعنی همین زمان. یعنی با من ذهنی‌ام در زمان روان‌شناختی نمی‌چینم.

## جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درخت مُنتعش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۶)

مُنتَعَش: سرزنده، بانشاط، سالم.

درست است؟ خب در کوه ما هم، ذهن ما هم میوه‌های زیادی نشان می‌دهد. و «مُروِد» یعنی امروِد، یعنی گلابی. «أشجار» یعنی جمعِ شجر، به معنی درختان. «ثَمَر»: جمع ثمر، میوه‌ها. «مُروِد»: مخفف امروِد، به معنی گلابی. البته «مُروِد» و «امروِد» ترکی است. «زَمَن» این‌جا نوشته زمین، «زَمَن» به معنی زمان هست، البته توجه می‌کنید بعداً می‌گوید زمین و زمان. زمین اگر زمین ذهن باشد، زمان هم زمان مجازی باشد، حالا این دوتا یکی هستند واقعاً، دائماً زمین مجازی با زمان مجازی است. «مُنتَعَش» یعنی بانشاط، سالم.

حالا، می‌گوید در آن کوه میوه‌های زیادی بود. آن درویش با خود گفت با من ذهنی، در زمان مجازی، با انقباض، از طریق «من» داشتن، من از این درختان میوه نخواهم چید. شما می‌توانید این عهد را بکنید؟ بگویید که با انقباض، با دید من ذهنی، با عقل جزوی، من از این جهان میوه نخواهم چید. این‌جا میوه زیاد است، نعمت زیاد است، همیشه فضاگشایی خواهم کرد. ظاهراً همه‌مان همین عهد را کرده‌ایم. غیر از آن میوه‌ای که باد «قضا و کُنْ فِکَان» می‌اندازد، یعنی من فضا را باز می‌کنم، زندگی از طریق من فکر می‌کند، عمل می‌کند، آن میوه را خواهم خورد. این شخص این عهد را با خودش کرده. و از این درخت دنیا با منم یا با دید ذهنم میوه نخواهم چید. معنی‌اش این است، معنی قصه.

## مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

## زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زیند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

استثنا کنید: ان‌شاءالله بگویید، اگر خدا بخواهد بگویید.

«زین سبب فرمود: استثنا کنید»، «استثنا کنید» یعنی «ان‌شاءالله» بگویید. «گر خدا خواهد به پیمان بر زیند».



## هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

این شخص احتمالاً مثل ما نمی‌دانست که دل ما در دست «قضا و کُن فکان» هست، فکر کرد که با من‌ذهنی‌اش می‌تواند همچو تصمیمی بگیرد. خب شما بفرمایید که این تصمیم را می‌گیرید، خیلی تصمیم جالبی است، که من با انقباض و با عقل من‌ذهنی از این جهان میوه نخواهم چید. مثلاً با بچه‌ام با فضاگشایی برخورد می‌کنم، با همسرم با فضاگشایی برخورد می‌کنم، در کارم با فضاگشایی برخورد می‌کنم. اگر بخواهم مثلاً یک هدفی برای زندگی‌ام بگذارم، می‌گویم که خب این هدف برای خودنمایی من نیست، برای این کار است، و در آن‌جا منظور آمدن هم در نظر می‌گیرم. خلاصه با فضای گشوده‌شده از طریق عقل کُل دارم فکر می‌کنم و عمل می‌کنم و با آن روشنایی خواسته‌هایم را انتخاب می‌کنم، ضرورت را با عقل زندگی می‌سنجم. توجه می‌کنید؟

این‌ها را ما داریم عهد می‌کنیم الآن، منتها ممکن است با من‌ذهنی باشد. برای همین است این شخص هم مدتی با عهد خودش وفا کرد، یعنی فضا را گشوده نگه داشت، «تا درآمد امتحانات» خداوند. یعنی خداوند یک جور فکر می‌کند، این هم یک جور دیگر فکر می‌کرد، مرکزش واقعاً «او» نبود. برای همین گفته «ان‌شاءالله» بگویید. «استثنا کنید» یعنی همیشه فضا باز کنید، مبدا یک دفعه با جسم ببینید.

«زین سبب فرمود: استثنا کنید»، «ان‌شاءالله» بگویید، «گر خدا خواهد به پیمان بر زنید». یعنی شما همیشه باید بگویید که «اگر خدا بخواهد»، یعنی با فضای گشوده عمل می‌کنم، با ذهنم عمل نمی‌کنم.

و زندگی این را می‌گوید، «هر زمان دل را» یک میل جدا می‌دهم، یعنی یک چیزی می‌اندازم به مرکزتان شما آن را دوست داشته باشید بروید به طرفش، و شما که می‌روید، شما را ناامید می‌کنم، داغ به دلتان می‌گذارم، یعنی بی‌مرادی. درست است؟

چرا؟ برای این‌که این شخص «استثنا» نکرده، استثنا کردن یعنی گفتم «اگر خدا خواهد» گفتن و یا این‌که برحسب فضاگشایی عمل کردن.

بله، الآن همان که همیشه می‌خوانیم:



## كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

پس این لحظه کاری تازه داریم. «در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود». این از زبان زندگی است. یعنی از زبان زندگی به انسان می‌گوید حواست باشد که چه عهده می‌کنی. تو گفتی که فضا را باز می‌کنی و توجه می‌کنی به این‌که من این لحظه یک کار جدید با تو دارم.

زندگی، خداوند این لحظه یک کار جدید با ما می‌کند. مثل کار یک لحظه پیش نیست و هیچ چیز ما از حیطة نفوذ و دید او خارج نمی‌شود. این را می‌گوید.

حالا این شخص عهد کرده که از همین طریق میوه بچیند، ولی «ان شاء الله» نگفته. درست همین کار را ما می‌کنیم، ما عهد می‌کنیم، بعد چیزها را می‌آوریم مرکزمان. ما می‌دانیم هر لحظه در کار جدیدی است، ولی اگر این لحظه یک چیز جدیدی را آورد مرکز ما، ما آن را خواستیم ناامید کرد ما را، ما ناراحت می‌شویم.

مگر قرار نبود که میوه فضاگشایی را بخوریم؟ پس چرا ناراحت شدیم؟! پس متوجه می‌شوید که این کار سخت است، حواسمان باید به خودمان باشد، خیلی ظریف هست این کار.

پس این داستان این شخصی که در کوه زندگی می‌کند و آنجا میوه‌های زیادی هست مخصوصاً این گلابی، و نذر کرده که اگر باد زندگی میوه‌ای را انداخت زمین، «قضا و کن‌فکان» انداخت زمین، این بخورد، اگر نیفتاد زمین از درخت نچیند. این عهدش است.

«از درخت نچیند» یعنی با من ذهنی‌اش نرسیده یک کاری را نکند. یعنی بگذارد خداوند بیزد بعد او بخورد، نپخته وسط کار نخورد. توجه می‌کنید؟ ما این‌طوری هستیم. خلاصه، و این آیه مهم است:

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.»

«هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)



پس بنابراین، حالا شما این طوری در نظر بگیرید که درون ما، این فضای گشوده شده و بیرون ما، همه در اختیار زندگی است و او مثل ما کهنه پرست نیست. توجه کنید که ما باورهای هزار سال پیش را گرفتیم رها نمی‌کنیم، الگوهای جامد. گفت که این کار الگوپرستی، ما را به جایی رساند که سنگ به حال ما گریه می‌کند. ولی ما بیدار شدیم، همین که «شمس تبریزی» را تام و تمام دیدیم، از آن موقع به بعد دیگر او شروع کرد به ما کمک کردن، زندگی شروع کرد. ما فهمیدیم «رحمت اندر رحمت» است، همه این‌ها را تا حالا حتی امروز خوانده‌ایم. درست است؟

## كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.»

پس درون و بیرون شما در دست اوست و او هم در کار جدیدی است، کی؟ لحظه به لحظه. این لحظه کار لحظه پیش را انجام نمی‌دهد. خداوند لحظه به لحظه در کار جدیدی است، ولی ما به خاطر آوردن چیزهای ذهنی به مرکزمان دچار کهنه پرستی می‌شویم.

و خودش توضیح می‌دهد، الآن است که می‌گوید دل ما شبیه این است که مثل «پر» در مقابل یک طوفان است، از طرف دیگر دل ما شبیه یک دیگ در حال جوش است. دیگ در حال جوش دائماً در حال تغییر است، درحالی که ما می‌خواهیم ثابت نگه داریم، با آوردن باورها و چیزهای ذهنی به مرکزمان می‌خواهیم خودمان را ثابت نگه داریم، حالمان را ثابت نگه داریم، این دل ما می‌گوید شبیه دیگ است یک، این یک تمثیل، شبیه پرگاه هست که در مقابل این باد سخت نمی‌تواند مقاومت کند، درحالی که ما می‌خواهیم مقاومت کنیم.

ما در مقابل تغییر لحظه به لحظه زندگی مقاومت می‌کنیم، شما بشنوید، نکنید، فضا را باز کنید، چون این شخص گفته که من میوه فضاگشایی را خواهم خورد، ولی زیر عهدش زده. خلاصه:

## در حدیث آمد که دل همچون پری است

### در بیابانی اسیر صرصری است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

## باد، پَر را هر طرف راند گزاف گه چپ و، گه راست با صد اختلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

صِرَصِرَ: باد سرد و سخت، باد تند

می‌گوید یک حدیث است، می‌گوید که دل انسان مثل «پَر» است و در یک بیابان اسیر یک طوفان است. پس دل شخص شما شبیه یک پَر است، یعنی شما نمی‌توانید مقاومت کنید نگه دارید. این مثل پَر است در دست زندگی. بنابراین باد این پَر را به شدت این‌ور آن‌ور می‌راند، بادهای قضا.

این هم گفته بود من حاضر هستم، تعهد می‌کنم که باد این میوه را بیندازد زمین، نه من خودم بچینم. معنی‌اش این است که با من ذهنی‌ام فکر و عمل نکنم، میوه درست نکنم، غذا نیزم، بلکه با خرد تو این کار را بکنم، که زیرش می‌زند. زیرش می‌زند تنبیه می‌شود البته. می‌خوانم که شما بدانید که این طوری نیست که شما فکر کنید که من می‌توانم ثابت نگه دارم دلم را. مرکز ما ثابت نیست، برای این‌که ثابت بشود باید فضا باز بشود زندگی بیاید به مرکز ما، آن موقع ثبات پیدا می‌کند. الآن مثل پَری است در اختیار طوفان.

خلاصه، باد این «پَر» را چپ و راست می‌راند، به هر طرفی می‌راند به شدت، خیلی زیاد، و این جهت‌ها یک‌جور نیستند. همین الآن هم گفت که شما اصلاً نمی‌دانید من چکار می‌کنم، بعضی موقع‌ها شما را همان‌بده می‌کنم با یک چیزی، بعد داغ آن را به دلتان می‌گذارم که هیچ موقع دیگر آن را نیاورید به مرکزتان. مرتب این کار را می‌کنم اگر شما فضا را باز نگه ندارید.

پس «صِرَصِرَ» یعنی باد سرد و سخت و باد تند. و عرض کردم خودش می‌گوید این‌ها حدیث است:

«إِنَّ هَذَا الْقَلْبَ كَرِيشَةٍ بِفَلَاةٍ مِنَ الْأَرْضِ يُقِيمُهَا الرِّيحُ ظَهْرًا لِبَطْنٍ»

«این قلب پَری را مانند به هامون که باد، آن را زیر و زبر کند.»

(حدیث)

این حدیث است. اما

## در حدیث دیگر این دل دان چنان کآب جوشان زآتش اندر قازغان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۳)

قازغان: دیگِ بزرگ، پاتیل

«قازغان» یعنی همین دیگ، دیگِ بزرگ.

## هر زمان دل را دگر رایی بُود آن نه از وی، لیک از جایی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۴)

## پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خَجَل؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۵)

در این جا این «دل» همین من ذهنی است، دل بد است. پس بنابراین در یک حدیثی دیگر می‌گوید که شما دل را مثل یک «قازغان» یا قازان یا دیگ بزرگ بدان که در حال جوش است، یعنی چه؟

این دل را که می‌خواهیم ثابت نگه داریم، در ضمن چیزها را می‌خواهیم کنترل کنیم، پارک ذهنی درست کردیم، چون حال من ذهنی ما بستگی به ثبات این پارک دارد، که بچه‌ام آن کار را نکند، همسر آن کار را نکند، فامیل همسر آن کار را نکند، فامیل خودم این کار را نکنند، در کار وضعیت این طوری باشد، خلاصه همه را ما سر جایشان چیده‌ایم. این طوری نیست، می‌گوید این مثل دیگ می‌جوشد. دل شما مثل دیگ می‌جوشد. آن تصورات باطل است. حقیقت این است که این دل هی زیر و رو می‌شود.

«هر زمان»، یعنی هر لحظه دل شما یک «رایی» پیدا می‌کند، یک اندیشه‌ای پیدا می‌کند، می‌بینید اندیشه‌های دل ما یا اندیشه‌هایی که به ذهن ما می‌آید و آن می‌رود به دل ما، از دل ما نیست بلکه از جایی دیگر است، جایی دیگر یعنی از طرف زندگی.

پس حالا که این در اختیار من ذهنی تو نیست، چرا خاطر جمع می‌شوی بر فکر دلت یعنی من ذهنی‌ات و عهد می‌بندی و آخر سر شرمنده می‌شوی؟

«لَقَلْبُ الْمُؤْمِنِ أَشَدُّ تَقَلُّبًا مِنَ الْقُدُورِ فِي غَلِيَانِهَا.»

«مَثَلِ قَلْبِ مُؤْمِنٍ فِي دَوَّرِ كَوْنِي هَائِشِ هَمَانَدِ دِيگِ فِي حَالِ جُوشِ اسْت.»

(حدیث)

به این اشاره می‌کرد.

این هم از تأثیر حکم است و قَدَر

چاه می‌بینی و، نتوانی حَذَر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۶)

نیست خود از مرغ پَرَّان این عجب

که نبیند دام و آفتد در عَطَب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۷)

این عجب که دام بیند هم وَتَد

گر بخواهد، ور نخواهد، می‌فتد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۸)

حَذَر: پرهیز کردن، دوری کردن

عَطَب: هلاک شدن، هلاکت

وَتَد: میخ

بله می‌خواستیم فقط این‌ها را بخوانیم، در غزل هم بود. پس می‌گویم ما در اختیار من‌ذهنی‌مان نیستیم، در اختیار من‌های ذهنی هم نیستیم. این کارها از تأثیر «قضا و کن‌فکان» هست، یعنی غیر از این عقل من‌ذهنی ما یک عقل بزرگ‌تری هست که می‌گوییم عقل خدا که همه کائنات را اداره می‌کند، از تأثیر حکم او می‌گوید «چاه می‌بینی»، می‌بینی چاه است، ولی می‌افتی در چاه! چاه هست ها، می‌روی می‌افتی آن‌جا!

و واقعاً هم چاه همانندگی هم همین است، مولانا همین را می‌گفت در غزل، می‌گفت که من می‌دیدم دارم در چاه می‌افتم، اقبال دارد می‌رود، «اقبال‌ها»، کاری نتوانستم بکنم چون دچار «سکته حیرانی» بودم.

شما الآن نمی‌دانید که مثلاً یک چیز جدید که می‌آید و شما خوشتان می‌آید، ذهنتان نشان می‌دهد، اگر بیاید مرکزتان همانند بشوید، در چاه آن می‌افتید؟ چرا می‌افتید؟ برای این‌که می‌خواهید دلتان داغ گذاشته شود.





ظاهراً می‌گویید من درد نمی‌خواهم، ولی همین من‌ذهنی داشتن، ذات من‌ذهنی اقتضا می‌کند که شما درد ایجاد کنید، اقتضا می‌کند که من‌های ذهنی روی شما تأثیر بد بگذارند.

«نیست خود از مرغِ پَرانِ این عجب» یعنی مرغی که می‌پرد این عجب نیست که وقتی می‌پرد دام را نبیند و بیفتد در هلاکت. عَطَب یعنی هلاکت، هلاک شدن. وَتَد یعنی میخ. درست است؟ حَذَر: پرهیز کردن.

«این عجب که دام ببیند هم وَتَد»، این عجب که مرغ دام را می‌بیند، میخ را هم می‌بیند، هم دام را می‌بیند هم میخ آن را می‌بیند، ولی چه بخواید چه نخواهد در دام می‌افتد. درست است!؟

### چشم باز و گوش باز و دام پیش

#### سوی دمی می‌پرد با پَرِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۹)

این چشمش باز است، گوشش باز است، دام هم جلوآش است، اما با پَر خودش وارد دام می‌شود، درست است؟ اجازه بدهید بقیه‌اش را هم بخوانم.

تیترا

«مضطر شدن فقیرِ نذر کرده به کندنِ امرود از درخت و گوشمالِ حق رسیدن بی‌مهلت»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷۲)

### پنج روز آن باد، امرودی نریخت

#### ز آتشِ جوعش صبوری می‌گریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷۲)

### بر سرِ شاخی مُرودی چند دید

#### باز صبوری کرد و، خود را واگشید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷۳)

### باد آمد، شاخ را سرزیر کرد

#### طبع را بر خوردنِ آن، چیر کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷۴)



پس بنابراین می‌گوید پنج روزی آن باد هیچ گلابی را زمین نینداخت، اما گرسنه‌اش بود و گرسنگی صبوری‌اش را می‌برد. بر سر یک شاخ چندتا گلابی دید، ولی باز هم صبر کرد و خودش را عقب کشید، اما باد آمد شاخ را زد آورد پایین و گلابی خیلی نزدیکش شد و طبع خوردن یعنی من‌ذهنی و طمعش مجبور کرد که آن را بچیند.

## جوع و ضعف و قوت جذب قضا

### کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷۵)

### چونکه از امرود بن میوه سُکست

### گشت اندر نذر و عهد خویش سُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷۶)

### هم در آن دم گوشمال حق رسید

### چشم او بگشاد و، گوش او کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷۷)

پس بنابراین می‌گوید گرسنگی و ضعف و قوت جذب قضا باعث شد که عهدش را بشکند.

خب برگردیم دوباره به آن عهد، شما و همه ما عهد می‌کنیم که پس از این فضا را نبندیم، هیچ موقع فضا را نبندیم، هیچ میوه‌ای را بدون فضاگشایی نخوریم، یعنی میوه انقباض را نخوریم. واقعاً این‌طور است؟ قضا امتحان نمی‌کند؟ یک رویداد پیش نمی‌آید شما خشمگین بشوید، میوه بچینید، میوه خشم را بخورید؟ تصمیم می‌گیرید غیبت نکنید، واقعاً نمی‌کنید؟ تصمیم می‌گیرید حسود نباشید و از خداوند یاد بگیرید رحمت اندر رحمت باشید، کمک کنید به همه، فضا را باز کنید، یک دفعه حسادت به شما دست می‌دهد، تنگ‌نظری، میوه تنگ‌نظری را می‌خورید. فکر نمی‌کنید زندگی شما را امتحان می‌کند؟ یعنی همه‌مان باید فکر کنیم.

وقتی نتوانست صبر کند، نتوانست فضا را باز کند، میوه آن رویداد را بچیند، پس یک میوه چید با من‌ذهنی، با انقباض خودش، عهد خودش را شکست، همان لحظه گوشمال رسید، تنبیه رسید و گفت چشم‌هایت را باز کن.

شما امتحان کنید خواهید دید که رویدادهایی در زندگی‌تان، زندگی روزمره‌تان، اتفاق می‌افتد که زندگی شما را امتحان می‌کند، آیا از بی‌مرادی‌ها شما پیروز بیرون می‌آیید؟ خیلی سخت است، اگر می‌آید خوشا به حالتان.

رویداد بعد از رویداد می‌آید، یک جایی می‌بینید که خشمگین شدید، حسود شدید، گرفته شدید، باز نیستید دیگر.

این تنبیه می‌شود، حالا من تنبیه‌اش را نمی‌گویم، تنبیه‌اش این است که از کار می‌آفتد. حالا تمثیل قصه این است که دزدها می‌آیند و فلان، خواندم قصه را، بالاخره دست این را می‌برند. نماد دست بردن، دست راستش را بردن این است که از کار می‌آفتد، الآن بشریت هم دست راستش بریده شده، ما هم دست راستمان بریده شده، دستی که باید عمل کند، چرا؟ بیشتر با انقباض کار می‌کنیم، این عهد را شکسته‌ایم.

شما حواستان باید به خودتان باشد، شخص شما، که آیا امروز آخرسر یک چرتکه بیندازید که این رویدادها اتفاق آفتاد، من میوه فضاگشایی را خوردم؟ اگر میوه انقباض را خوردید، حتماً تنبیه شدید. اگر تنبیه شدید باید خودتان را عوض کنید، نباید ملامت کنید یکی دیگر را، کما این که این شیخ این را می‌گوید، وقتی گزیده می‌شود آسیب می‌بیند می‌گوید:

### گفت: می‌دانم سبب این نیش را

#### می‌شناسم من گناه خویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷)

فهمید که عهدش را شکسته، با فضاگشایی عمل نکرده، هی ملامت می‌کردند آن عواملی را که به‌رحال آسیب زده بودند به او.

### من شکستم حرمت ایمان او

#### پس یمینم بُرد دادستان او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸)

### من شکستم عهد و، دانستم بدست

#### تا رسید آن شومی جرأت به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹)

می‌گوید من سبب این نیش را، این آسیبی که به من رسید را می‌شناسم، شما نیستید، خودم هستم، چون عهدم را شکستم، قرار بود من همیشه با فضاگشایی عمل کنم. خب الآن ما همه‌مان عهد کنیم در همین‌جا با فضاگشایی عمل کنیم، ولی ما می‌دانیم که حرمت این قسم را ما خواهیم شکست، ولی شکستیم باید عذر بخواهیم. می‌گوید



من گناه خودم را می‌شناسم، آیا ما هم گناه خودمان را می‌شناسیم یا دیگران را ملامت می‌کنیم؟ من حرمت قسم او را، «آیمان» یعنی قسم، او را شکستم، بنابراین دست راستم را سیستم عدل او بُرد، یعنی عدل خدا.

اگر کسی مرتب با انقباض کار می‌کند و میوه فضاگشایی را نمی‌خورد یا بشریت در کل این کار را می‌کند، فکر نمی‌کند که دست راست بشریت دیگر کار نخواهد کرد؟ عقلش از کار می‌افتد، اعمالش به نتیجه نمی‌رسد.

می‌گویند من عهد را شکستم. ما این عهد را مرتب می‌شکنیم و می‌دانیم بد است، یعنی مرکزمان باید عدم باشد، مرکزمان زندگی باشد، چیزها را می‌آوریم به مرکزمان، می‌دانیم بد است، ولی می‌کنیم این کار را. من این کار را کردم و تنبیه هم شدم، «تا رسید آن شومی جرأت به دست». یعنی من جرئت کردم به جای این که مرکز را عدم نگه دارم، جسم را آوردم به مرکز، جزای آن را هم دیدم.

چند بیت هم از دفتر اول می‌خوانم در مورد قرین شدن با انسانی است که به شمس تبریزی زنده است، مثل این که ما با مولانا قرین می‌شویم. می‌گوید:

**تیغِ حِلْمَت، جان ما را چاک کرد**  
**آبِ عِلْمَت، خاک ما را پاک کرد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴۶)

**بازگو دانم که این اسرار هوست**  
**زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴۷)

**صانع بی‌آلت و بی‌جارحه**  
**واهب این هدیه‌های رابحه**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴۸)

حِلْم: فضاگشایی  
جارحه: عضو بدن انسان خصوصاً دست  
واهب: بخشنده  
رابحه: دارای سود

رابحه یعنی دارای سود. واهب: بخشنده. جارحه: عضو بدن انسان خصوصاً دست. حِلْم: فضاگشایی. پس تیغ حِلْم یا فضاگشایی کسی، جانِ ذهنی ما را چاک می‌کند، مرغ را پَران می‌کند. پس ما باید فضاگشایی کنیم، تیغ



حِلْم داشته باشیم. تیغ حِلْم، فضاگشایی، به آب عِلْم هم وصل است، علمی که از طرف زندگی می‌آید. «آب عِلْمت»، آب عِلْم زندگی، این خاک همانیدگی ما را می‌شوید پاک می‌کند.

می‌گوید دوباره بگو، می‌دانم که این اسرار خداوند است، برای این که بی شمشیر گشتن کار خداوند است. پس نگاه کنید که چقدر فضاگشایی و حِلْم می‌تواند در زندگی خود ما و در زندگی اطرافیان ما مؤثر باشد.

داستان قبلی، همین شیخ کوهی که تنبیه شد، نتوانست به فضاگشایی ادامه بدهد، قرار بود میوه حِلْم را بخورد. این‌ها را می‌گوییم شما فکر نکنید این کار آسان است، آسان نیست. اگر ما موفق نمی‌شویم، امروز خواندیم، باید ناامید بشویم؟ نه، ناامید نمی‌شویم، دوباره انجام می‌دهیم، سه باره انجام می‌دهیم، هی تکرار می‌کنیم.

«صانع»، یعنی خداوند بی‌ابزار بدون دست، پس معلوم می‌شود وقتی فضا را باز می‌کنیم زندگی از طریق ابزار ذهنی عمل نمی‌کند، زندگی از طریق حرف هم عمل نمی‌کند، این که شما هی سؤال می‌کنید، در سؤال هم نیست، در باور هم نیست، در چیز ذهنی هم نیست. صانع یا خداوند بی‌آلت و بی‌جارحه، بخشنده این هدیه‌های سودمند درست است؟

**صد هزاران می‌چشاند هوش را  
که خبر نبود دو چشم و گوش را**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴۹)

**بازگو، ای باز عرش خوش‌شکار  
تا چه دیدی این زمان از کردگار؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۰)

**چشم تو، ادراک غیب آموخته  
چشم‌های حاضران، بردوخته**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۱)

پس می‌بینید می‌گوید که صد هزار میوه، صد هزار انرژی، صد هزار جور برکت، هوش انسان را می‌رساند، پس هی فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، در اطراف آدم‌ها قضاوت نمی‌کنیم، ما به همدیگر صد هزار جور برکت می‌چشانیم، به طوری که دو چشم و گوش من ذهنی هیچ چیز از این‌ها نمی‌داند، نمی‌فهمد.



می‌گوید دوباره بگو، دوباره بیان کن، «ای باز عرشِ خوش‌شکار». باز عرشی انسانی است که به حضور زنده است و شکار انسان می‌کند. شکار انسان یعنی شما انسان‌ها را به حضور می‌رسانید. گفتم من ذهنی راه می‌رود، هم خودش بیشتر من ذهنی می‌شود، هم دیگران را بیشتر من ذهنی می‌کند. مولانا راه می‌رود یا با خواندن اشعار مولانا ما انسان‌تر می‌شویم، فضاگشا تر می‌شویم. می‌گوید به من بگو ببینم این زمان خداوند با تو چکار کرد، چه چیزی از طریق تو بیان شد که من زنده شدم؟

می‌گوید چشم تو ادراک غیبی را آموخته، ارتعاشات زندگی را درک می‌کند و چشم من‌های ذهنی را می‌بندد، آن‌ها نمی‌بینند. پس ما می‌توانیم روی خودمان و دیگران اثر بگذاریم.

آن یکی، ماهی همی بیند عیان  
و آن یکی، تاریک می‌بیند جهان  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۲)

و آن یکی، سه ماه می‌بیند به هم  
این سه کس، بنشسته یک موضع نَعَم  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۳)

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز  
در تو آویزان و، از من در گریز  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۴)

سِحْرِ عین است این، عَجَبِ لطف خَفی‌ست  
بر تو نقشِ گُرگ و، بر من یوسفی‌ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۵)

لطفِ خَفی: آن لطفی که سببش معلوم نباشد.

لطفِ خَفی هم یعنی لطفی که سببش معلوم نباشد، لطف ایزدی.

خب یکی فضا را باز می‌کند ماه را عیان می‌بیند، زندگی را عیان می‌بیند برای این‌که از جنس او می‌شود. یکی هم من‌ذهنی دارد جهان را تاریک می‌بیند. یکی سه نفر را، در هر سه زندگی را می‌بیند. می‌بینید هر سه یکی است.



این سه‌تا در یک جا نشستند، ولی جدا نشستند، ذهن این‌ها را جدا می‌بیند، ولی یک نفر این سه‌تا را با هم می‌بیند، یک چیز می‌بیند، خودش را هم مثل آن‌ها می‌بیند. درست است؟

## چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز در تو آویزان و، از من در گریز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۴)

پس آیا می‌گوید این سه نفر می‌توانند این طوری باشند؟ اگر بخواهند می‌توانند باشند، چشمانشان باز است، ولی هر سه آن‌ها ستیزه می‌کنند، هر سه تاریک می‌بینند، ولی شما هر سه را یک چیز می‌بینید برای این‌که هر سه از جنس خدا هستند. درست است؟

بعد می‌گوید این سحر خداوندی است، «سحر عین» است، این لطف خفی است. سحر عین این است که سه‌تا چیز جدا را که سه‌تا آدم است یک چیز می‌بینیم، این لطف زندگی‌ست، این نتیجه فضاگشایی است. این سه نفر همدیگر را سه‌تا آدم جدا می‌بینند، این یک نفر هر سه را یک زندگی می‌بیند. برای یک نفر این فضای گشوده‌شده نقش یوسف است، نقش خداوند است، برای کسی که فضا را می‌بندد «نقش گرگ» است. وقتی ما نقش گرگ را می‌بینیم، زندگی را، یوسف را، فضای گشوده‌شده را بد می‌بینیم، از جنس گرگ هستیم خودمان، من‌ذهنی می‌شویم. پس چشم حسی باز است، گوش باز است، درست نمی‌بیند. اگر ما انسان‌ها را و خودمان را گرگ ببینیم، به جان هم نمی‌افتیم؟

عوض این‌که سحر عین ببینیم، عین زندگی بشویم، چشم نافذ داشته باشیم در انسان‌ها زندگی را ببینیم، ما فضا را می‌بندیم خودمان گرگ می‌شویم درنده می‌شویم، آن سه‌تا را هم درنده می‌بینیم.

یک انسان برای من یوسف، چون از جنس یوسف هستم. برای یکی دیگر که از جنس گرگ است، گرگ است. این گرگ آن گرگ را می‌خواهد بدرد، این یوسف به آن یوسف می‌خواهد لطف کند، کدام یکی بهتر است؟

یکی‌اش آن‌که یوسف است، از جنس یوسفی را می‌بیند، از جنس سحر عین است، آن یکی سحر باطل است. آن هم یک جور جادو شدن است که این‌ها را خواندیم ما البته. پس می‌بینید نکاتی را خواندیم در این‌که چشم و گوش باز است، ما به تله یا چاه می‌افتیم، دیدید که در آن داستان آن فرد کوهی عهد کرد، عهدش را شکست، تنبیه شد، برای این‌که خدا خواهد نگفت، متوجه اصلاً نشد که خداوند در هر لحظه کار جدیدی است، متوجه نشد که مرکزش مثل دیگ می‌جوشد، متوجه نشد که گرچه که به نظر محکم می‌آید، مثل پرگاه می‌ماند در دست



قضا، متوجه نشد که فکر من ذهنی در مقابل قضا کار نمی‌کند. همه این‌ها نتیجه‌اش این است که هشیاری جسمی به درد نمی‌خورد. اجازه بدهید این بیت‌ها را دوباره بخوانم که چهار بیتش را خواندم.

**گر امین آید سوی اهلِ راز  
وارهید از سرگله مانند باز**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵)

**سر کلاه چشم‌بند گوش‌بند  
که ازو بازست مسکین و نژند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۶)

**ز آن گله مر چشم بازان را سد است  
که همه میلش سوی جنس خود است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۷)

دوباره می‌خوانم برای این‌که این‌ها خیلی مهم هستند. اگر راستین باشیم با خودمان، ما دیگر با این ابیات فهمیده‌ایم که این ساختن من ذهنی و مقایسه‌اش با دیگران و برتر درآمدن به لحاظ همانندگی‌ها خیلی سطح پایین است، فایده ندارد دیگر. اگر این را نفهمیده باشیم هیچ چیزی نفهمیدیم. پس راه من ذهنی را نمی‌رویم. امروز مولانا به ما می‌گوید که عهد کنید میوه فضاگشایی را بخورید، ولی بدانید اگر فضا را ببندید عهدتان را بشکنید تنبیه می‌شوید، تنبیه را به خودتان بگیرید، اصلاح کنید خودتان را، ولی ناامید نشوید، بدانید که تقصیر شما بوده. دوباره آن ابیات «گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي»، شیطان گفت تو مرا منحرف کردی، «کرد فعل خود نهنان، دیو دنی»، دیو پست کار خودش را پنهان کرد.

**گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا  
او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

حضرت آدم می‌گوید گفت که ما به خودمان ستم کردیم. پس ما مثل شیطان نیستیم بگوییم که این ما را منحرف کرد، او حواسم را پرت کرد، تقصیر آن است، تقصیر این است. هر اتفاقی می‌افتد ما برمی‌گردیم به خودمان که من چه جویری این را به وجود آوردم؟ و در این کار امین هستیم. چه چیزی در داستان آن مرد کوهی مهم است؟ اقرارش آخرسر. گفت از خودم بود، من حرمت قسم خداوند را شکستم، در نتیجه دادستان او من را فلج کرده.





یعنی این‌که ما به‌عنوان انسان کار را نمی‌توانیم پیش ببریم چه در زندگی فردی، چه در زندگی جمعی، تقصیر خودمان است و اگر امین رو بیاوریم به‌سوی اهل رازی مثل مولانا به ما کمک می‌شود. می‌گوید اقرار کنیم تقصیر خودمان است.

## گر امین آید سوی اهل راز وارهید از سرکله مانند باز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵)

گفتم سرکلاه چیست برای کسی که تازه آمده. سرکلاه آن کلاهی است که روی باز می‌گذارند، بازهای شکاری. توجه کنید که حتی الآن هم تربیت باز مثل باز سفید و این‌ها، خیلی هم گران‌قیمت هستند. خب پولدارها این‌ها را دارند و مخصوصاً عرب‌ها هم دارند، آن طرف‌های خاورمیانه هم وجود دارد، در مغولستان آن طرف‌ها هم وجود دارد، بازهای شکاری.

اول کلاه سرش می‌گذارند که چشم و گوشش را می‌گیرد. این‌جا می‌گوید که به این علت سر و گوشش را می‌بندند که علاقه‌مند به جفتش دارد و اگر صاحب باز این را رها کند می‌رود با یک باز دیگر، اصلاً بر نمی‌گردد دیگر، ولی این باز باید این‌قدر بماند و تعلیم ببیند که علاقه‌مند بشود به صاحبش. صاحبش باز نیست، انسان است.

ما هم مثل باز باید این‌قدر پرورش بدهیم خودمان را که علاقه‌مند بشویم به زندگی، خدا، که صاحب می‌گوید ماست و دست برداریم رفتن به‌سوی جهان، آن موقع این کلاه ذهن را که چشم و گوشِ عدم ما را بسته‌است، از صورت ما خداوند برمی‌دارد، همان‌طور که صاحب باز برمی‌دارد.

پس بنابراین اگر امین باشیم، صادق باشیم و به‌سوی اهل راز مثل مولانا برویم، از سرکله ذهن می‌رهیم مانند باز. «سر کلاه چشم‌بند گوش‌بند»، این کلاه سری که چشم و گوش را می‌بندد، باز از او پزمرده می‌شود، مسکین می‌شود، یعنی چه؟ یعنی این‌که الآن چشم عدم ما، گوش عدم ما بسته شده و این عقل من‌ذهنی بر ما چیره است، ما الآن مسکین و نژند هستیم. نژند، بی‌حال، واقعاً هم فلج هستیم.

می‌گوید برای این سر باز کلاه گذاشتند و برای این سر عدم ما کلاه ذهن را گذاشتند که میل باز به جفت خودش است، میل ما هم به دنیا است.

چون بُرید از جنس، با شه گشت یار  
بر گشاید چشم او را بازدار  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۸)

راند دیوان را حق از مرصاد خویش  
عقل جزوی را ز استبداد خویش  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۹)

که سَری کم کن نه‌ای تو مستبد  
بلکه شاگرد دلی و مستعد  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۰)

مرصاد: کمینگاه

مرصاد یعنی کمینگاه. پس بنابراین آن باز، عقاب، که برای صاحبش شکار می‌کند، اگر علاقه‌اش را از جنس خودش ببرد و با صاحبش یعنی شاه یار بشود، محبت صاحبش را در دلش داشته باشد، «بازدار»، یعنی بازدارنده یا دارنده باز، چشم او را باز می‌کند. پس اگر ما علاقه‌مان به هم‌هویت‌شدگی‌ها نباشد و هم‌هویت‌شدگی‌ها برای ما مهم نباشد، خداوند چشم ما را باز می‌کند.

اما «راند دیوان را حق از مرصاد خویش». می‌گوید که خداوند دیوان یعنی من‌های ذهنی را از کمینگاه خودش که فضای یکتایی است رانده، نمی‌گذارد ما وارد بشویم به این فضا. و عقل جزوی را هم از استبداد خویش، به عقل جزوی یعنی به من‌ذهنی و عقل او یا به ما به‌عنوان من‌ذهنی و عقل جزوی می‌گوید که از این استبداد و خودنمایی و خودپرستی دست بردار.

«که سَری کم کن»، سَری یعنی رئیسی، یعنی ریاست‌طلبی، نگو من رئیس هستم، فضا را باز کن بگذار زندگی ریاست کند.

«که سَری کم کن نه‌ای تو مستبد»، این از زبان خداوند به ما است که تو مستبد نیستی، در ذات مستبد نیستی، الآن به‌صورت من‌ذهنی مستبد شدی، داری استبداد می‌کنی، نکن این کار را. تو شاگرد دل هستی، تو باید فضا را باز کنی من را بیاوری به مرکزت، تو شاگرد من هستی، تو شاگرد دل اصلی هستی و استعداد داری، مستعد هستی، مستبد نیستی، مستعد هستی. توجه می‌کنید؟



ما می‌گوییم ما استعداد مستبد شدن داریم. نداریم. تو با عقل جزوی نمی‌توانی زندگی‌ات را اداره کنی، با عقل کل باید اداره کنی، برای همین است که عقل جزوی از همان ابتدا خرابکاری کرده، زندگی ما را خراب کرده، روابط ما را خراب کرده، خانواده ما را پُر از غم کرده، ما بچه‌هایمان را با درد بزرگ می‌کنیم، برای این‌که استعداد داریم. ما از جنس دل هستیم، شاگرد دل هستیم و مستعد زنده شدن به دل هستیم. دل در این‌جا معادل خداوند است.

این مربوط به مرصاد است:

«إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ»

«زیرا پروردگارت به کمینگاه است.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۱۴)

به این آیه اشاره می‌کند مرصاد. یعنی خداوند دارد نگاه می‌کند، ما نمی‌بینیم، ولی او می‌بیند، به ما هر لحظه می‌گوید تو مستبد نباش، تو با من‌ذهنی و عقلت عمل نکن، تو فضا را باز کن. دیدیم که این شیخ کوهی تنبیه شد و الآن هم داریم می‌خوانیم که اگر با جان و دل، با صداقت، ما شاگرد دل باشیم، زندگی از کمینگاه به ما کمک می‌کند، ولی ما نیستیم.

**رو بر دل، رو که تو جزو دلی**

**هین که بنده پادشاه عادل**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۱)

**بندگی او به از سلطانی است**

**که آنا خیر دم شیطانی است**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۲)

**فرق بین و برگزین تو ای حبیس**

**بندگی آدم از کبر بلیس**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۳)

آنا: من

خیر: بهتر

حبیس: محبوس

بلیس یعنی ابلیس. به ما می‌گوید که الآن آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نیاور به مرکزت، مستبد نشو، برحسب آن نبین، فضا را باز کن، برو بر دل، نزدیک دل یعنی، برو از جنس دل شو، برو از جنس زندگی شو، برو! برای این‌که تو جزو دل هستی، تو از جنس خدا هستی. توجه کن که تو بنده پادشاه عادل هستی، یعنی بنده خدا هستی، مستبد نیستی، از جنس استبداد نیستی، زور نگو، مقاومت نکن، ستیزه نکن، فضا را باز کن.

تسلیم شدن یعنی نیاوردن چیز ذهنی به مرکزت، فضاگشایی، بهتر از استبداد است، که مستبد باشی بگویی سلطان هستم، من می‌توانم، من هستم، من، من، من. «که آنا خیر»، آنا خیر را شیطان گفته، یعنی من بهتر هستم، دم شیطانی است. هر کسی که به مقایسه می‌افتد و می‌گوید من بهتر هستم و این را حتی با قضاوت می‌گوید، با قیافه‌اش می‌گوید، هر جور می‌گوید دیگر من بهتر هستم، این دم ابلیسی است، دم شیطانی است، او گفته من بهتر هستم.

«فرق بین»، شناسایی کن، «برگزین»، انتخاب کن، ای کسی که در حبس هستی، در حبس ذهن هستی. «بندگی آدم»، همین الآن گفتیم بندگی آدم را، بندگی آدم یعنی چه؟ هر اتفاق بدی می‌افتد شما نمی‌گویید خدا کرده، می‌گویید من اشتباهم چیست؟ هر بی‌مرادی، هر کوچک شدن، هر خشم، هر ناهماهنگی، هر چیزی که شما می‌گویید من این را نمی‌خواهم، این اتفاق برای من افتاده، شما از آن چیز یاد می‌گیرید، اگر از جنس آدم باشید. اگر از جنس ابلیس باشید که می‌گویید تقصیر من نیست، یا تقصیر خدا است، یا یکی دیگر است. بندگی آدم، آدم گفت که ما به خودمان جفا کردیم، تقصیر ما است، ما چیزها را آوردیم مرکزمان برحسب آن دیدیم، تو را نیاوردیم، اگر تو را می‌آوردیم این‌طوری نمی‌شد. و از خودنمایی ابلیس می‌گوید بندگی آدم را از کبر ابلیس تشخیص بده.

«قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ ۖ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ...»

«خدا گفت: وقتی تو را به سجده فرمان دادم، چه چیز تو را از آن بازداشت؟ گفت: من از او بهترم...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲)

أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ جَا آمَدَه.

## گفت آنکه هست خورشید ره، او حرف طوبی هر که ذلت نفسه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۴)

## سایه طوبی ببین و خوش بخسپ سر بنه در سایه بی سرکش بخسپ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۵)

طوبی: درختی است در بهشت  
ذلت نفسه: خوار شد نفس او.

و «ذلت نفسه» هم از این جا آمده، نه آن هم نیست این جا، به هر حال این هم حدیث است، یعنی خوار شدن نفس. می‌گوید که هر کسی که خورشید راه است، به حضور زنده شده، حرف طوبی را، «طوبی» درخت بهشتی است و نماد عمق انسان است که به حضور می‌رسد. هر چه ما عمیق‌تر می‌شویم یا فضاگشایتر می‌شویم، لطیف‌تر می‌شویم. هر کسی که نفسش را ذلیل کرد، صفر کرد، این بُرد. هر کسی که من‌ذهنی‌اش را کوچک کرد، عقل جزوی‌اش را صفر کرد، فضا را باز کرد و به عقل کلی رو آورد، از جنس طوبی شد، حرف طوبی را زد.

به ما می‌گوید «سایه طوبی» را ببین، یعنی عمق پیدا کن، عمق پیدا کن، فضا را باز کن، وسیع‌تر بشو و عالی بخسپ، خوش بخسپ. «سر بنه»، سرت را بگذار زمین، در سایه این درخت بدون من‌ذهنی سرکش بخسپ.

می‌شود ما سرکشی من‌ذهنی‌مان را ببینیم؟ هر چه عمقمان بیشتر می‌شود، سرکشی من‌ذهنی خودمان را بیشتر به صورت ناظر می‌بینیم. ذلت نفسه: خوار شد نفس او.

## ظِلِّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ خَوْشِ مَضْجَعِي سِت

## مَسْتَعِدَّ أَنْ صَفَا رَا مَهْجَعِي سِت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۶)

«سایه خاکساری و انکسار نفس، (کوچک کردن من‌ذهنی)، واقعاً خوابگاه خوبی است، این خوابگاه برای کسی است، که لایق و مستعد آن صفا باشد.»

ظِلِّ: سایه  
مَضْجَع: خوابگاه  
مَهْجَع: خوابگاه



مَضَجَع و مَهَجَع همان طور که می بینید یعنی خوابگاه. ظِلّ یعنی سایه، ظِلّ یعنی سایه. مَضَجَع: خوابگاه. مَهَجَع هم یعنی خوابگاه.

می گوید سایه صفر شدن نفس، سایه کوچک شدن من ذهنی، هرچه من ذهنی کوچک تر می شود، این درخت عمیق تر می شود، یا می توانیم بگوییم بلندتر می شود، سایه اش بهتر می شود، ما لطیف تر می شویم، یک خوابگاه خوشی است. و هرکه مستعد آن صفا است، آن نابی است، در این صورت برای آن شخص خوابگاه خوبی است.

سایه خاکساری و انکسار نفس، (کوچک کردن من ذهنی)، واقعاً خوابگاه خوبی است، این خوابگاه برای کسی است که لایق و مستعد آن صفا باشد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



همین‌طور که ملاحظه فرمودید، در این قسمت از مثنوی که مشغول خواندن آن هستیم، گفت که اگر شما صادقانه سوی «اهل راز» یعنی انسان‌هایی مثل مولانا بیایید و «امین» باشید، به حرف‌های آن‌ها گوش کنید و من‌ذهنی‌تان را قاتی نکنید، در این صورت می‌توانید پیشرفت کنید و من‌ذهنی را یا ذهن را یا ذهن همانیده را به اصطلاح به کُلاهی تشبیه کرد که روی سر بازهای شکاری می‌گذارند و این بازها قرار است برای شاه شکار کنند.

ما هم باز شاه هستیم، باز خداوند هستیم، باید برای او شکار کنیم. بنابراین ما نمی‌توانیم من‌ذهنی باشیم و من‌ذهنی شکار کنیم و پیرو خودمان بکنیم یا صاحبشان باشیم، بلکه باید کمک کنیم آن‌ها به زندگی زنده بشوند. گفت این کار با من‌ذهنی و استبداد میسر نیست، «سری کم کن» یعنی سری نکن، ریاست‌طلبی نکن، موازی زندگی باش، تو شاگرد دل هستی و مستعد هستی. یعنی ما مستعد باز کردن فضا هستیم، مستعد بندگی هستیم، نه بلند شدن به صورت من‌ذهنی. یادمان می‌آورد:

### از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

تا بالاخره به ما گفت که این دلیل کردن من‌ذهنی، به حرفش گوش نکردن، به صورت من‌ذهنی بلند نشدن، توجه نکردن و همین‌طور شناخت ابزارهای آن و عمل نکردن به آن‌ها، به عبارت دیگر خلاصه می‌شود به این‌که «به هیچ‌وجه نیاوردن ذهن به مرکز» سبب خواهد شد که انسان آسوده‌تر زندگی کند.

بالاخره این بیت را خواندیم که

### ظِلٌّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ خَوْشَ مَضْجَعِي سِتٍ مَسْتَعِدٌّ أَنْ صَفَا رَا مَهْجَعِي سِتٍ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۶)

«سایه خاکساری و انکسار نفس، (کوچک کردن من‌ذهنی)، واقعاً خوابگاه خوبی است، این خوابگاه برای کسی است، که لایق و مستعد آن صفا باشد.»

ظِلٌّ: سایه  
مَضْجَع: خوابگاه  
مَهْجَع: خوابگاه



که شد «سایه خاکساری و انکسار نفس» یعنی ذلیل کردن من‌ذهنی، کوچک کردن آن و عمل نکردن به گفت‌وگوی آن، قطع کردن گفت‌وگوی آن، عمل به «انصتوا»، واقعاً استراحتگاه خوبی است. این خوابگاه برای کسی است که لایق و مستعد صفای دل باشد.

و گفتیم ضلّ یعنی سایه. مَضَجَع یعنی خوابگاه. مَهَجَع هم یعنی خوابگاه.

«خوشا به حال کسی که نَفَسِش رام و خوار شده و کسبش حلال گشته و درونش نکو شده و برونش شکوهمند گردیده و گزندِ خود از مردم دور کرده است.»

(خبر)

اشاره می‌کند به این خبر یا حدیث:

## گر ازین سایه روی سوی منی زود طاغی گردی و ره گم کنی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۷)

طاغی: سرکش، طغیان‌کننده

یعنی اگر سایه این درخت «طوبی» از سایه حضور، از سایه خداوند باید بگوییم، به سوی منیت بروی، گفت من بهتر هستم، مقایسه دم شیطانی است. بندگی که بگوئید «من به خودم ستم کردم، برحسب من‌ذهنی عمل کردم، تقصیر من بوده» و توجه به آن و نیاوردن چیزها به مرکز، این مال آدم است یا حضرت آدم است.

اگر فضاگشایی یک لحظه نکنی، «طاغی» می‌شوی، طغیان می‌کنی و به صورت من‌ذهنی می‌آیی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی و راهت را گم می‌کنی.

الآن یک مثنوی ساده و مهمی برایتان می‌خوانم از دفتر چهارم و آن این است که مولانا پیشنهاد می‌کند، نمی‌شود شما «من» را نگه دارید، یعنی من‌ذهنی را نگه دارید و یواش‌یواش برخی از جاهای آن را اصلاح کنید.

باید زمین ذهن را شخم بزنید. شخم زدن هم، نمی‌دانم شما شخم زدن را دیده‌اید یا نه؟ به‌رحال این گاوآهن، آن از زیر تمام آن گیاهانی که روییده، آن‌ها را از ریشه درمی‌آورد و زمین را مستعد می‌کند، آماده می‌کند برای کشت جدید که معمولاً گندم است یا هرچه هست.





و مولانا همین‌ها را هم مثال می‌زند، می‌گوید که اگر خوش‌نیت نیاید که ذهنت را شخم بزنی و بخواهی این ذهن را نگه داری، بعضی گیاهان آن را نگه داری، تو نمی‌توانی موفق بشوی.

و این مطلب یادآوری می‌کند، گرفتاری‌ای که خیلی از ما کوشندگان راه مولانا داریم و آن این است که من‌ذهنی را نمی‌خواهند از دست بدهند، فقط می‌خواهند اصلاحش کنند. درواقع می‌خواهند خرسشان را نگه دارند، تربیتش کنند، کم‌آزار باشد، بالاخره زندگی‌شان بگذرد. این کار درست نیست، باید زمین ذهن را شخم بزنی، یعنی تمام الگوهای همانیده را در بیاوری، تا هیچ‌چیزی در مرکزت نماند.

## آن یکی آمد، زمین را می‌شکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱)

## کاین زمین را از چه ویران می‌کنی می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۲)

## گفت: ای ابله برو، بر من مَران تو عمارت از خرابی باز دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۳)

بر من مَران: با من مخالفت مکن، عکس «با من بران» که به معنی «با من همراهی و موافقت کن» است.

«بر من مَران» یعنی با من مخالفت نکن، عکس «با من بران» یعنی به معنی «با من همراهی و موافقت کن» هست.

پس مولانا آمده زمین ذهن ما را شخم می‌زند. ما اگر خردمند باشیم می‌گذاریم شخم بزند، اگر نادان باشیم می‌گوییم نه، این جایش را قبول ندارم، آن جایش را قبول ندارم و مثل مثنوی قبل می‌شود که گفت «گر امین آبی سوی اهل راز».

## سوی حق گر راستانه خَم شوی وآرهی از اختران، مَحْرَم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)



ما «راستانه» نمی‌خواهیم خم بشویم. پس یکی آمد زمین را شخم می‌زد، یکی آمد ناراحت شد گفت برای چه زمین به این زیبایی را شخم می‌زنی؟ شما چه؟

شما می‌گویید پارک ذهنی درست کرده‌ام، زحمت کشیده‌ام، هر چیزی را در جایش چیده‌ام، باورهای شخصی‌ام، باورهای مذهبی‌ام، باورهای سیاسی‌ام، من در اثر این باورها با چندین نفر رفیق هستم، آن‌ها چه می‌گویند؟

خلاصه من این سیستم رابطه‌ام را، شبکه رابطه‌ام را، شبکه همانندگی‌ام را نمی‌توانم بریزم به هم. برخی از شما می‌گویید، بر نمی‌تابید. باید شخم بزنید، پیغام این است.

و الآن مثال‌هایی می‌زند، می‌گوید که مثلاً من ذهنی دست‌نخورده، که بیشتر مردم اصلاً دست نزده‌اند، مثل مثلاً کُنده درخت است. کُنده درخت تا بیاید صندلی بشود، نجار باید خیلی کار کند.

و مثال‌ها را الآن می‌خوانیم، این مثال‌ها ساده است، ولی هر مثالی را که می‌خوانیم، شما خودتان را در نظر بگیرید. بگویید این طوری که من هستم، این به درد نمی‌خورد، نه به درد رابطه می‌خورد، نه به درد نقش پدری می‌خورد، نه مادری می‌خورد، نه دوستی می‌خورد، نه بندگی می‌خورد، هیچ‌چیز، به درد هیچ‌چیز نمی‌خورد.

واقعاً هم در عمل می‌بینید به درد هیچ‌چیز نمی‌خورد، ما در تمام جنبه‌های زندگی‌مان شکست می‌خوریم. البته شما ممکن است دستاوردهای مادی‌تان را پیش بکشید، بگویید مثلاً من شده‌ام لیسانس، فوق لیسانس، این قدر پول درآورده‌ام، خانه خریده‌ام، بچه بزرگ کرده‌ام، این‌ها موفق شده‌اند، یکی‌اش دکتر است، یکی مهندس است. هنوز همسر دارم، بالاخره با هم زندگی می‌کنیم. این‌ها دستاوردهای مادی من‌ذهنی است، ولی توجه می‌کنید که به آن منظوری که آمده بودید، به آن نرسیده‌اید، برای این‌که زمین را شخم نزده‌اید.

## کاین زمین را از چه ویران می‌کنی می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۲)

برای چه زمین را به هم می‌ریزی، شخم می‌زنی، پریشان می‌کنی، چه‌اش است مگر این زمین؟ گفت «ای ابله برو» با من مخالفت نکن، ایراد نگیر، من دارم درست می‌کنم، تو درست کردن را با خراب کردن یکی نگیر. شما فرق بین درست کردن و خراب کردن را می‌دانید که شما خودتان را چه‌جوری درست می‌کنید، چه‌جوری خراب می‌کنید؟



اگر من‌ذهنی را نگه دارید، فقط اصلاحش کنید به زعم خودتان، با من‌ذهنی خودتان دارید اصلاح می‌کنید، شما دارید خراب می‌کنید.

اگر شخم بزنید و این الگوهای جامد را که آن‌جا کاشته‌اید، همانیده شده‌اید، آن‌ها را بکنید، آن کشت اولیه شروع می‌کند به رشد و شما باید کشت‌های ثانویه را شخم بزنید، همه را از ریشه دریاورید تا آن کشت اولیه رشد کند، یعنی زنده می‌شوید به خداوند یا به عشق، به منظور می‌رسید. و الآن مثال‌های بسیار ساده می‌زند، برایتان می‌خوانم. این‌ها را البته خوب می‌دانید شما.

### کی شود گلزار و گندمزار، این تا نگردد زشت و ویران این زمین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۴)

### کی شود بستان و کشت و برگ و بر تا نگردد نظم او زیر و زبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۵)

### تا پشکافی به نشتر ریش چغز کی شود نیکو و کی گردید نغز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۶)

ریش چغز: زخم سربسته و چرکین

چغز یعنی چرکین. ریش چغز، ریش هم یعنی زخم، ریش چغز یعنی زخم سربسته و چرکین. می‌بینید در این بیت‌ها می‌گوید مثلاً باید زمین زشت و ویران بشود، نظم او زیر و زبر بشود و چرکش بیرون بیاید تا آدم نیکو بشود، یعنی تا اگر ما این را شخم نزنیم و دردها و همانیدگی‌ها زیر و زبر نشود، ما درست نمی‌شویم.

و کشاورزان می‌دانند باید شخم بزنند و گندم را بکارند، رویش را بپوشانند، بالاخره آب بدهند و بهار می‌آید و این‌ها می‌آیند بیرون. اگر بخواهند شخم نزنند، همین‌طور گندم را بپاشند، خب پرنده‌ها می‌آیند می‌خورند و رشد هم نمی‌کند. زمین سفت است، زمین ما هم سفت است.

این‌که ما مرتب این حرف‌ها را می‌زنیم، باید به زندگی زنده شد، یک عده‌ای با ذهن فقط تجسم می‌کنند بله، انسان باید به بی‌نهایت خدا زنده بشود. نه، شما باید شخم بزنید.



پس زمین را اگر شخم نزنیم، گندم بکاری هم گندمزار نمی‌شود و اگر هم باز هم شخم نزنیم، نمی‌توانیم بیل نزنیم، نظمش را پریشان نکنیم، نمی‌توانیم خربزه و هندوانه و این چیزها، خیار بکاریم، به‌دست نمی‌آید.

و اگر زخمی چرک کند، ما این را با نیشتر، با یک چیز نوک تیز باید سوراخش کنیم، چرکش را دریاوریم. همین‌طور باید سوراخ کنیم، درد من‌ذهنی را بیرون بریزیم. ولی یک عده‌ای می‌خواهند دست‌نخورده باقی بمانند، فقط این‌ها را تکرار کنند. می‌خواهیم هر بیت برگردیم به خودمان که باید شخم بزنیم.

### تا نشوید خلط‌هایت از دوا کی رَوَد شورش، کجا آید شفا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۷)

### پاره پاره کرده درزی جامه را کس زند آن درزی علامه را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۸)

### که چرا این اطلس بگزیده را بردریدی؟ چه کنم بدریده را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۹)

درزی: خیاط

درست است؟ تا شما از دکتر دارو نخورید و آن خلط‌ها و چرک‌های درون، تا آنتی‌بیوتیک (چرک خشک‌کن Antibiotics) نخورید به‌قول امروزی‌ها، چطوری می‌شود شما خوب بشوید؟

و درزی، خیاط، می‌خواهد برای شما کت شلوار بدوزد، تا این را پاره نکند، پارچه را دست نزنند این که کت و شلوار نمی‌شود که. اگر پارچه را ببرد، شما باید بروید کتکش بزنید که چرا این را بریدی؟!

منظور این است که باید روی خودتان کار کنید، باید شخم بزنید. می‌خواهد بگوید پارچه را رها کنی، صد سال هم صبر کنی، این کت شلوار نمی‌شود. شما می‌روید به خیاط بگویید که این اطلس را، این پارچه گران‌قیمت را برای چه تکه‌تکه کردی؟ که چه بشود؟ باید تکه‌تکه کند، بدوزد.



من ذهنی ما هم باید تکه تکه بشود، از تکه هایش چرکش بیرون بیاید، همانندگی بیرون بیاید، باید بیاید به ذهن، شما ببینید، نیاید به مرکزتان و بگویید من با این چیز همانیده هستم، هشیارانه به آن نگاه کنید. اگر الگوی کاشته شده است، بکنی، بیندازی دور، دیگر همانیده نباشی.

و همین طور مثال می زند، مثال های ساده که ما بفهمیم. چرا این قدر زیاد مثال می زند؟ می داند که ما نخواهیم فهمید بالاخره. ممکن است همین ها را هم بخوانیم، باز هم آماده نباشیم ذهنمان را شخم بزنیم. برای این که ما به استفاده از این الگوهای جا افتاده و همانیده عادت کردیم، از این ها استفاده ابزاری می کنیم.

ولی امروز در آخرین بیت غزل گفت که اگر این ابزار را از دست بگیرند، یک ابزار دیگری هست، نگران نباش که آن هم شمس تبریزی به تو می دهد، یعنی آن خورشیدی که می آید بالا، یا خداوند به صورت خورشید از مرکزت می آید بالا، آن به تو ابزار می دهد. یعنی ما انسان ها یک دید دیگری، یک ابزار دیگری هم غیر از این دید حسی و ذهنی و دیدن برحسب باورها داریم که از آن استفاده نمی کنیم و:

**هر بنای کهنه کآبادان کنند  
نه که اوّل کهنه را ویران کنند؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۰)

**هم چنین نجّار و حدّاد و قصاب  
هستشان پیش از عمارت ها خراب**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۱)

**آن هلیله، و آن بلّیله کوفتن  
ز آن تَلَف، گردند معموری تن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۲)

حدّاد: آهنگر  
هلیله و بلّیله: نوعی میوه که مصرف دارویی دارند.  
معمور: آبادان، تعمیر شده

دوباره مثال می زند. می گوید یک بنای کهنه را، ساختمان کهنه را که کلنگی است به اصطلاح، اگر این را همین طوری نگه دارند، می شود به جای آن عمارت زیبا ساخت؟ محکم ساخت؟ نه، اول باید آن ساختمان کهنه را خراب کرد و کند، یک ساختمان جدید بنا کرد.



پس بنابراین نمی‌شود که شما این ساختمان قدیمی کلنگی را به نام من ذهنی نگه دارید، بگویید که من می‌خواهم با این رابطه‌ام را با همسرم درست کنم، نمی‌توانید و درواقع پندار کمال یعنی این همان چیزی بود که ما دنبالش هستیم، پندار کمال یعنی می‌گوید این ساختمان زیبا است، کدام ساختمان زیبا را می‌گویید؟ این زیباترین ساختمان است.

و مثال دیگرش این است که نجار می‌رود یک کُنده زشت و نتراشیده و نخراشیده درخت را برمی‌دارد، ارّه می‌کند، بالاخره رنده می‌کند، از آن یک صندلی درست می‌کند. آن کُنده درخت صندلی نیست. اگر یکی بگوید که نه این صندلی است، لازم نیست دست بزنی به این، یعنی من ذهنی من همان زنده شدن به خداست، هشیاری جسمی همین هشیاری حضور است.

ولی امروز ما توضیح دادیم که هشیاری جسمی برحسب همانیدگی‌ها بسیار مخرب است، به شما و دیگران ضرر می‌زند، روابط شما را خراب می‌کند، شما را پژمرده می‌کند، نژند می‌کند.

غزل داستان زندگی ما بود. اگر نشنیدید، خواهش می‌کنم برنامه را گوش بدهید. خودتان بخوانید تا از ثانیه صفر تا آخر مولانا داستان زندگی یک انسان را در یک غزل کوتاه نقل می‌کند و این مثنوی‌ها هم در تکامل آن است.

همچنین نجار و قصاب و آهنگر، این‌ها باید روی آن موجود اولیه کار کنند. تا قصاب مثلاً یک گوسفند را آماده نکند، شما نمی‌توانید از آن آبگوشت بپزید، باید کار کند. قبل از این‌که عمارت کنند، آبادانی کنند، اول خراب می‌کنند.

و همین‌طور هلیله و بلبله هم، این‌ها هم دوا بودند، موادی بودند که از هند می‌آوردند. می‌گوید این‌ها را می‌کوبیدند. یکی می‌گوید که آقا این هلیله و بلبله را نکوبید؟ خب نکوبند، آدم بخورد جذب نمی‌شود، که می‌کوبیدند تا حالت دوایی پیدا کند، ولی اگر آن‌ها را بکوبند، آن شکل اولیه‌شان را از دست می‌دهند. درست مثل یک دانه، می‌کاری زمین، دانه باید شکافته بشود، اگر دانه بخواهد دانگی‌اش را حفظ کند، دیگر درخت نمی‌شود که.

و توجه کنید که شما ممکن است بگویید من این را می‌دانم، ولی این دانستن ذهنی است. اگر درست می‌دانستید، همکاری می‌کردید با مولانا تا ذهن همانیده شما را شخم بزند.

حدّاد یعنی آهنگر. هلیله و بلبله: نوعی میوه که مصرف دارویی دارند. معمور یعنی آبادان. و دوباره مثال می‌زند:



## تا نکوبی گندم اندر آسیا کی شود آراسته زآن، خوان ما؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۳)

## آن تقاضا کرد آن نان و نمک که ز شستت وارهانم ای سمک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۴)

## گر پذیری پند موسی، وارهی از چنین شست بد نامنتهی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۵)

شست: قلاب ماهیگیری

سمک: ماهی

یک مثال دیگرش هم این هست که اگر ما گندم را در آسیا آرد نکنیم، با گندم نمی‌شود که نان درست کرد که باید آرد بشود تا ما خمیر درست کنیم و نان بپزیم، بیاوریم بگذاریم سر سفره.

خیلی‌ها نمی‌خواهند این گندم‌های درشتشان یعنی همانیدگی‌شان با آسیاب درد هشیارانه آرد بشود. زندگی مرتب لحظه به لحظه به ما نشان می‌دهد که چه گندمی از ما درشت است، باید آرد بشود. گفت هر لحظه در کار جدیدی است.

عرض کردم آن داستان را خواندم، شخصی که تعهد کرده بود از جنس «آلست» بشود فضاگشایی کند، ولی نگفته بود «ان شاء الله»، نگفته بود «فضا را باز کنم خدا کمک کند»، با من ذهنی‌اش می‌خواست فضا باز کند. بعضی موقع‌ها موفق می‌شد بعضی موقع‌ها نمی‌شد. بالاخره شکست خورد.

حالا، می‌دانید که این حرف‌ها را موسی می‌زند به فرعون. در واقع گفت و گوی فرعون و موسی است. در واقع می‌شود گفت و گوی است بین من‌ذهنی و هشیاری حضور ما، از این بیت «آن تقاضا» به بعد. موسی به فرعون می‌گوید که نان و نمکی که در پیش تو خوردم اقتضا می‌کند که من تو را، ای کسی که مثل ماهی به قلاب افتاده هستی، وارهانم. پس می‌بینید که ما به عنوان هشیاری دوباره به من‌ذهنی می‌گوییم که تو خدمت را کرده‌ای، الآن باید بروی، اگر ادامه بدهی شبیه ماهی‌ای هستی که به قلاب افتاده، با من مخالفت نکن.



و همین‌طور که در هفته قبل هم دیدیم، دیدیم که مولانا در آن‌جا هم گفت‌وگوی غلام با سرورش بود، سرور من‌ذهنی بود غلام هم حضور بود، این غلام خیلی مؤدبانه رفتار می‌کرد. پس شما اگر فضا را باز کردید باید احترام به من‌ذهنی‌تان بگذارید. نباید بگویید که این چه وضعی است، خاک بر سرت، ذلیل بشوی، ان‌شاءالله که بمیری من را به این روز انداختی! این‌ها من‌ذهنی را قوی‌تر می‌کند. و فقط شما در هشیاری‌تان می‌دانید که ضرورتی نیست که دیگر من‌ذهنی را نگه داریم.

پس موسی می‌گوید «گر پذیری پندِ موسی، وارهی»، پس اگر ما فضا را باز کنیم، من‌ذهنی‌ام این‌ور است حضورم این‌ور است، اگر نصیحت‌های حضور که از خرد زندگی می‌آید به‌وسیله ما، آن قسمت ما که من‌ذهنی است، پذیرفته بشود این من‌ذهنی ما، یا ما به‌صورت من‌ذهنی، از این تله یا قلاب بد همانندگی که نامنتهی است تا اِلی ماشاءالله ادامه دارد، اگر ما در همین چند سال این جهان این‌ها را نفهمیم و خودمان را آزاد کنیم، این ادامه دارد. و سَمک یعنی ماهی، شَسْت یعنی قلاب ماهی‌گیری.

بعد می‌گوید:

### بس که خود را کرده‌ای بنده هوا کِرمکی را کرده‌ای تو اژدها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۶)

### اژدها را اژدها آورده‌ام تا به اصلاح آورم من دم به دم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۷)

### تا دم آن از دم این بشکند مار من آن اژدها را برگند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۸)

هوا: خواسته‌های من‌ذهنی

موسی به فرعون می‌گوید. قسمت حضور ما هم به ما می‌گوید. یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی این‌قدر خواستیم، این را می‌خواهم آن را می‌خواهم، بنده خواستن بودیم. این خواستن هم لازم نبوده، یک نیاز روان‌شناختی بوده. هر لحظه ذهنمان را آوردیم مرکزمان برحسب آن فکر کردیم و گفتیم من این را می‌خواهم. دیگر عقل این را نداشتیم



که برای چه می‌خواهم، خرد زندگی هم همراهان نبود. از بس که بنده خواسته‌های نفسانی من‌ذهنی شدیم، این‌که من‌ذهنی یک کرمک است شده ازدها.

شما می‌بینید که دم‌به‌دم ذهن ما می‌آید مرکزمان، ذهن ما می‌آید مرکزمان، ذهن ما... می‌خواهیم، می‌خواهیم، می‌خواهیم، می‌خواهیم. و ذهنمان ما را زیر کنترل گرفته. شما اگر الآن بخواهید پنج دقیقه «انصتوا» را رعایت کنید دیگر فکر نکنید، یا فکر همانیده نکنید، نمی‌توانید. اجباری شده این فکر. ما فکر می‌کنیم که اگر فکر متوقف بشود، من‌ذهنی که امروز داشتیم می‌گفت این نفس را خاکسار کنید کوچک کنید، می‌میریم.

اصلاً من‌ذهنی ما کوچک می‌شود در اثر گفت‌وگو زیادتر نمی‌شود، به ما توجهی نمی‌شود، ما تأیید نمی‌شویم، همه راجع به ما صحبت نمی‌کنند، راجع به ما کم صحبت می‌کنند، ما پژمرده می‌شویم، گرفتار می‌شویم. پس این کرم کوچک شده ازدها ما را بلعیده. همین‌طور ازدها شده، درد ایجاد می‌کند، ناراحتی ایجاد می‌کند.

الآن موسی می‌گوید «ازدها را ازدها آورده‌ام»، یعنی این فضا را که باز می‌کنیم و زندگی می‌آید بالا این ازدهاست. ازدهای ما را، که البته کرم بوده ما ازدها کردیم، این ازدهای زندگی می‌خورد.

می‌گوید که ازدها را ازدها آورده‌ام تا دم به دم، دم به دم لحظه به لحظه، اصلاح کنم. پس این اتفاق در ما می‌تواند بیفتد. این همان شخم زدن است، از این بدتان نیاید. تا دم ازدهای من‌ذهنی از دم ازدهای حضور بشکند و مار من، ازدهای من، ازدهای من‌ذهنی‌ات را بکند، از جا بکند، از بین ببرد، شخم بزند.

امروز در غزل داشتیم گفت که یواش‌یواش این‌ها حالت نقصان و عیب به خودشان می‌گیرند. یعنی هر نماد من‌ذهنی می‌رود به کمبود. ما می‌فهمیم این ارزش ندارد، یواش‌یواش. «به اصلاح آورم من دم به دم»، دم به دم.

**گر رضا دادی، رهیدی از دو مار  
ورنه از جانت برآرد آن، دمار**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۹)

**گفت: اَلْحَقُّ سَخَتْ اُسْتَا جَادَوِي  
که در افگندی به مکر اینجا دویی**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۰)

## خلق یکدل را تو کردی دو گروه جادویی رخنه کند در سنگ و کوه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۱)

از جان دمار برآوردن: جان را به عذاب و هلاک دچار کردن

پس موسی به فرعون می‌گوید، زندگی هم به ما می‌گوید اگر لحظه به لحظه رضا دادی این زمین شخم زده بشود، هر همانندگی از جا کنده بشود، بیرون انداخته بشود، برحسب من‌ذهنی نخواهی، اگر به این چیزها رضا دادی از دو مار رهیدی. دو مار یکی مار زندگی است مار من است، یکی هم مار خودت است. برای این‌که اگر مار خودت را نگه داری، این مار من تو را ول نمی‌کند. یعنی اگر شما تصمیم بگیرید زمینتان را شخم نزنید، زندگی شما را رها نمی‌کند. یادتان است که گفت دل شما مثل یک دیگ جوشان است، از طرف دیگر مثل برگ کاه است که دچار طوفان شده.

البته ما این چیزها را نمی‌دانستیم. ما فکر کردیم دل ما خیلی سفت است و سنگ است و خیلی پایدار هستیم ما. نه. یعنی ما دچار قضا و کُنْ فُکَانَ هستیم لحظه به لحظه. ما نمی‌توانیم من‌ذهنی وضعیت فعلی خودمان را حفظ کنیم. این جا هم همین را می‌گوید.

فرعون می‌پذیرد؟ نه، ما هم به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌پذیریم. گفت الحق که واقعاً جادوگر و استادی هستی، این‌جا بین ما دویی به‌وجود آوردی. قبلاً من خدا بودم، این مردم هم من را خدا می‌دانستند، همه یکدل بودند من را می‌پرستیدند، حالا آمدی از جان ما چه می‌خواهی؟ همه را جادو کردی. و این جادوگری هم حتی سنگ و کوه را می‌تواند اثر بگذارد.

ولی موسی می‌گوید نه، آن جادوگری‌ای که تو بلدی یا درباره‌اش شنیدی انسان را واقعاً سنگ و کوه می‌کند بله، سفت می‌کند، من غرق پیغام خدا هستم. من فضا را باز کرده‌ام پیغام خدا از من صادر می‌شود.

### گفت: هستم غرق پیغام خدا جادویی کی دید با نام خدا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۲)

## غفلت و کفرست مایه جادوی مَشَعَلَهُ دین است جان موسوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۳)

## من به جادویان چه مانم ای وقیح؟ کز دمم پُررَشک می‌گردد مسیح (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۴)

مَشَعَلَهُ: مَشَعَلَ

موسی یا شما می‌گویید که وقتی فضا باز می‌کنم، از این فضای باز شده پیغام خدا می‌آید بیرون، هم برای من هم برای دیگران. به جای این‌که ذهنم را بیاورم مرکزم برحسب آن‌ها ببندیشم، دردهایم را بیاورم مرکزم، این هم جادوگریست منتها جادوگری بد. این سِحْرِ حلال است. می‌گوید من اگر انسان‌ها را بیدار می‌کنم اگر شما می‌گویید سِحْر است، این سِحْرِ حلال است. آن یکی سِحْرِ بد است، حرام است.

گفت من پیغام خدا هستم. وقتی انسان با فضاگشایی و زنده شدن با خدا با نام خدا کار می‌کند، آن‌جا جادویی وجود ندارد، برای این‌که سرمایه یا مایه اولیه جادویی همان غفلت است، کفر است. یعنی چه؟ یعنی ذهنت را بیاوری مرکزت برحسب آن ببینی، آن موقع دچار جادو می‌شوی. غافل می‌شوی چون خرد زندگی آن‌جا نیست. کفر است برای این‌که زندگی یا خدا را پوشاندی.

پس غفلت و کفر، کسی که مرتب از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کند این غافل است و زندگی را هم می‌پوشاند. این مایه جادوگری است. اما فضاگشایی، زنده شدن به خدا، این مشعله دین است.

خب الان نگاه کنید، دین و کفر را هم به ما مولانا نشان می‌دهد چیست. شما اگر باورمند باشید، باورها را بیاورید به مرکزتان برحسب باور ببینید، دائماً باور، باور، باور، این غفلت و کفر است. ولی «جان موسوی»، یعنی فضاگشایی، زنده شدن به خدا این دین است، یا مشعله دین است.

می‌گوید ای بی‌حیا، من به جادوگران می‌مانم؟ شبیه جادوگران هستم؟ اگر شبیه جادوگران هستم چرا از دمم انسان‌های مرده مثل مسیح که می‌کرد، زنده می‌شوند؟ من دارم تو را زنده می‌کنم، دارم از شست مثل ماهی آزادت می‌کنم، تو گرفتار شدی. من می‌توانم تو را آزاد کنم، این جادوگری است؟ جادوگری گرفتار کردن است



که مسیح به من حسادت می‌کند، این قدر دَمم زنده‌کننده است. این‌ها را فضای گشوده‌شده به صورت شما دارد به من ذهنی می‌گوید، البته من ذهنی هم قبول نمی‌کند. این نشان می‌دهد که چرا ما ذهنمان را شخم نمی‌زنیم.

شما از خودتان بپرسید مولانا چند سال است مأمور بوده؟ چرا این قدر بی‌مشتی است؟ برای این‌که می‌خواهد شخم بزند. کسی حاضر نیست ذهنش را شخم بزند، برای این‌که من ذهنی دارد، پندار کمال دارد، می‌گوید «می‌دانم». من «می‌دانم» را شخم بزنم؟ دانسته‌های خودم را شخم بزنم؟ این‌همه درس خواندم! ولی خراب می‌کند، اسمش را می‌گذارد آبادانی. خراب می‌کند، می‌گوید تقصیر توست. توجه می‌کنید؟

با من ذهنی‌اش عمل می‌کند کارش عین ضرر است، زیر بار نمی‌رود، می‌گوید عاقل هستم، خردمند هستم. توجه می‌کنید؟ برای همین می‌گوید:

## هر که را افعال دام و دَد بُود

### بر کریمانش گمان بد بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۷)

هر کسی اخلاق، فکر و عمل حیوانات وحشی را داشته باشد، فکرش در حد حیوانات باشد، می‌خواهد بگوید هشیاری جسمی در آن حد است، در آن صورت انسان‌هایی که می‌خواهند به زندگی زنده بشوند یا شده‌اند، همیشه گمان بد می‌برند.

یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌گوییم ما آبادان می‌کنیم، نظم می‌دهیم به این جهان، حضور نمی‌دهد. خداوند بی‌نظمی ایجاد می‌کند، خراب می‌کند، ما با من‌ذهنی درست می‌کنیم. ما این را می‌گوییم. احتیاجی نیست من خودم را عوض کنم، اصلاً احتیاج نیست من چیزی را عوض کنم، چه برسد شخم بزنم! خب این‌جا ما اشکال پیدا خواهیم کرد.

ما چقدر می‌توانیم زحمت بکشیم به مردم بگوییم که هر فکر و عملی که می‌کنی خرابکاری است؟ حتی مردم متوجه نمی‌شوند که عیب‌جویی، عیب‌گویی، انتقاد، آبروریزی، این‌ها اصلاح‌کننده نیست. این‌ها اصلاً واضح است، یک ذره فکر کند آدم می‌فهمد. چه کسی را ما با انتقاد شدید توانستیم عوض کنیم؟ با خشم، با ترساندن، با کتک زدن توانستیم عوض کنیم؟ هیچ‌کس را. از بدو تولد انسان هیچ‌کس با کتک زدن عوض نشده، اما با عشق شده. برای همین موسی می‌گوید که من غرق پیغام خدا، پیغام عشق هستم، من غرق عشق هستم.



خلاصه‌اش این است که شما فضا را باز می‌کنید از جنس زندگی می‌شوید، ارتعاش به عشق می‌کنید. این عشق و این برکت آبادان می‌کند، نظم می‌دهد. من ذهنی با هشیاری جسمی، همیشه هم توأم با درد است و تنگ‌نظری است و مقایسه است و حسادت است و دیدن عیب‌ها است، ویران می‌کند. و این بنیان فکر فرعون است، منیت است. ویران می‌کند. آخر ما تا کی باید ویران کنیم، خراب کنیم، زیر بار نرویم که داریم ویران می‌کنیم؟

دارد مولانا توضیح می‌دهد، ولی مردم نمی‌خواهند بفهمند. نمی‌خواهند بفهمند که دارند ویران می‌کنند آبادان نمی‌کنند. چون من ذهنی دارند، به صرف داشتن من ذهنی، مولانا با استفاده از حتی آیه‌های قرآن، با حدیث می‌خواهد بگوید که من ذهنی خراب می‌کند. اصلاً امروز بود دیگر همه‌اش، ولی خب ما قبول نمی‌کنیم.

هر که را افعال دام و دَد بُود

بر کریمانش گمان بد بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۷)

چرا؟ برای این‌که آن‌ها می‌گویند تو داری خراب می‌کنی. این می‌گوید نه، من خراب می‌کنم شما بگویید من آبادان می‌کنم، یک جوری توجیه کنید. خب؟

من به جادویان چه مانم ای جنب؟

که ز جانم نور می‌گیرد کتب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۵)

چون تو با پَرِّ هوا بر می‌بری

لاجرم بر من گمان آن می‌بری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۶)

هر که را افعال دام و دَد بُود

بر کریمانش گمان بد بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۷)

جنب: کسی که آلوده به نجاست باشد.

لاجرم: به ناچار



یک ذره ما توضیح ندادیم. خلاصه می‌گوید که، جُنُب یعنی کسی که آلوده به نجاست باشد. لاجرم: به ناچار. البته در این جا «جُنُب» به معنی کسی است که واقعاً در اثر مثلاً دخالت با من‌ذهنی، زندگی را صرف درد می‌کند، یعنی ما نیروی زندگی را به درد تبدیل می‌کنیم، به مانع تبدیل می‌کنیم، به مسئله تبدیل می‌کنیم، کارافزایی می‌کنیم، زندگی را زندگی نمی‌کنیم.

می‌گوید ای کسی که، یادتان بیاید که آن مثالی می‌زد می‌گفت مُحْتَلَم می‌شوند پسرها و تخمشان در شوره می‌ریزد، یعنی زندگی را هدر می‌دهند، خواب می‌بینند. خواب دیدن که آدم با جسم‌ها عشق‌بازی می‌کند، تخم زندگی‌اش به شوره می‌ریزد. وقتی بیدار می‌شود می‌بیند خشمگین شده، زده خراب کرده، تخمش، تخم زندگی‌اش به شوره ریخته. بله خلاصه زندگی را هدر داده، شما می‌فهمید من چه می‌گویم.

## من به جادویان چه مانم ای جُنُب؟ که ز جانم نور می‌گیرد کتب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۵)

جُنُب: کسی که آلوده به نجاست باشد.

که از جان من کتاب‌ها نور می‌گیرند، یعنی جان من است که به کتاب‌ها نور داده، اگر کتابی نور دارد از این جان آمده.

ولی تو با «پَرِّ هَوَا»، خواسته‌های نفسانی می‌پری. هر لحظه برحسب خواسته‌های نفسانی می‌پری، زندگی می‌کنی. لاجرم من که مرکز عدم است، پیرو زندگی هستم، خرد کل من را اداره می‌کند، به من گمان بد می‌بری. و هر کسی کارهای «دام و دَد» بکند، بر کریمانی مثل مولانا گمان بد می‌برد.

خلاصه‌اش این است که آیا شما به بزرگان حقیقتاً، به اصطلاح اعتقاد دارید که به شما کمک می‌کند؟ متعهد هستید در فهمیدن مطالب بزرگان؟ این بیت در شما صدق می‌کند؟ می‌گفت:

گر امین آید سوی اهل راز  
وا رهید از سرکله مانند باز  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵)

سوی حق راستانه خم می‌شوید؟ مشخص است. بعد دوباره مثال دیگر می‌زند:



## چون تو جزو عالمی هر چون بوی کُلِّ را بر وصف خود بینی غوی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۸)

## گر تو برگردی و برگردد سرت خانه را گردنده بیند منظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۹)

## ور تو در کشتی روی بر یم روان ساحل یم را همی بینی دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۰)

بُوی: باشی  
غَوی: گمراه  
یَم: دریا

می‌خواهد بگوید که این بد دیدن ما به‌خاطر تغییر فکرها است. فکرهای ما تغییر می‌کند و هر لحظه این فکرهای تغییرکننده به مرکز ما می‌آید. و مثال می‌زند می‌گوید که چون هر لحظه یک چیزی را می‌آوری مرکزت و از جنس این عالم می‌شوی، یعنی از جنس خدا نمی‌شوی از جنس این عالم می‌شوی، چون یک چیزی از این عالم را با فکرت می‌آوری به مرکزت. هر جور باشی کُلِّ را برحسب آن می‌بینی، خدا را برحسب آن می‌بینی «ای غَوی». غَوی یعنی گمراه.

می‌گوید اگر تو دور خودت بچرخی تو می‌چرخ، ولی یک‌دفعه می‌بینی که خانه می‌چرخد سرت. خانه واقعاً نمی‌چرخد، خداوند نمی‌چرخد، ما می‌چرخیم، چرا؟ فکرهایمان هی عوض می‌شوند.

یک مثال دیگر می‌زند که وقتی داخل کشتی می‌روی به نظرت می‌آید که ساحل دارد می‌رود، نه ساحل ثابت است تو داری می‌روی.

پس بنابراین حرکت‌های ذهنی ما سبب می‌شود که ما زندگی را متغیر ببینیم. زندگی ثابت است، ما داریم تغییر می‌کنیم. ما هم می‌توانیم به آن ثبات برسیم، البته اگر کسی از کشتی بپرد و در ساحل اقامت کند، ولی ما نمی‌پریم، یعنی ما، خیلی خلاصه بگوییم دیگر، ما این آوردن ذهنمان را به مرکزمان تندتند متوقف نمی‌کنیم. این



طرز فکر و دیدن برحسب چیزها و جزو این عالم شدن را ما خوب می‌دانیم، علمی می‌دانیم، درست می‌دانیم. ما نمی‌خواهیم تبدیل بشویم.

این‌ها را می‌گوییم که بالاخره شما بشنوید، به خودتان یک نگاهی بکنید که واقعاً می‌خواهید ذهنتان را شخم بزنید یا نمی‌خواهید بزنید. اگر می‌خواهید بزنید، خودتان باید بزنید. یا نه، می‌خواهید جسته و گریخته یک چیزهایی یاد بگیرید، این من‌ذهنی را یک خرده اصلاح کنید، بگویید آقا ما فهمیدیم غیبت کردن بد است، انتقاد بد است، با همسرمان باید مهربان‌تر باشیم، بالاخره آن هم زحمت می‌کشد. نه، این استدلال‌ها نیست، صحبت سر تبدیل است، تبدیل هشیاری است. هشیاری جسمی باید تبدیل بشود، برای این کار باید زمین همانیده ذهن شخم بخورد. شما از خودتان پرسید که آیا من دارم شخم می‌زنم یا دارم آن کشت‌هایی که کردم، ریشه‌دار شده یک خرده سرش را من مثلاً با قیچی می‌برم، ولی آن‌ها هستند. می‌گوید که،

**گر تو باشی تنگ‌دل از مَلَحَمَه**

**تنگ بینی جوّ دنیا را همه**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۱)

**ور تو خوش باشی به کام دوستان**

**این جهان بنمایدت چون گلستان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۲)

**ای بسا کس رفته تا شام و عراق**

**او ندیده هیچ جز کفر و نفاق**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۳)

مَلَحَمَه: جنگِ خانمان برانداز، حادثه ناگوار

مَلَحَمَه یعنی جنگ خانمان برانداز، حادثه ناگوار. خب این‌ها را همه ما تجربه کرده‌ایم. می‌گوید اگر از یک حادثه ناگوار، از یک وضعیت بد تنگ‌دل باشی، دلت گرفته باشد، همه دنیا را تو تنگ می‌بینی. شما دیدید دیگر وقتی سر یک گرفتاری دلتان گرفته، به نظر می‌آید که همه دنیا گرفته. مردم می‌خندند شما تعجب می‌کنید.

می‌خواهد بگوید تو هرچور باشی دنیا را آن‌طوری می‌بینی. اگر مرکزت عدم باشد یک جوری می‌بینی، مرکزت جسم باشد یک جور دیگر می‌بینی. مرکزت نباید جسم باشد. اگر قرار باشد مرکزت جسم نباشد، تمام این



چیزهایی که می‌توانند بیایند به مرکزت باید شخم بزنی، از ریشه دریاوری، دیگر نیایند. همه همانیدگی‌ها را بکنی بیندازی دور، یا به عبارتی شناسایی کنی.

نمی‌توانی هی انتخابی، خب من که حالا این رنجش را که نمی‌توانم ببخشم، این خیلی دیگر کهنه است و خیلی بزرگ است، نه. همه دردهایت را باید بیندازی به خاطر خودت، به خاطر منظور آمدن به این جهان، برای این که زندگی می‌خواهد. شما باید قبل از مردن به زندگی زنده بشوی.

نمی‌توانی بگویی که آقا من با ذهنم دارم استدلال می‌کنم که این درد را نمی‌شود انداخت، آن یکی را حالا ما انداختیم دیگر. هیچ دردی اعم از رنجش، کینه‌توزی، هرچه هست باید بیندازی، باید شخم بزنی بریزی، از ریشه دریاوری.

اما اگر می‌گویند تو خوش باشی به کام دوستان، این جهان مثل گلستان دیده می‌شود و دوباره مثال می‌زند. ای بسا یک کسی رفته تا شام و عراق فقط در ذهنش بوده، فقط کفر دیده، دورویی دیده. ای بسا انسان در کلاسی نشسته، ولی هیچ چیز از آنجا یاد نگرفته، برای این که دائماً در ذهنش بوده.

ای بسا کسی رفته مسافرت یک کشور دیگر، آنجا در ذهنش بوده، همیشه مقایسه می‌کرده. اینجا مثل آنجا است، آنجا مثل آنجا است، یعنی چیز جدیدی ندیده. همان‌هایی که دیده بوده، کشور جدید را ندیده. این مسافرت‌ها عموماً بی‌خود است. برای این که مردم می‌روند جاهای جدید می‌بینند، می‌گویند اینجا که مال این کشور است شبیه آنجای ایران است، آنجا هم شبیه آنجا است، شبیه آنجا است، آن هم شبیه اینجا است، هیچ چیز.

ولی اگر به حضور زنده بودند، اینجا جای جدیدی است، اینجا جای دیگری است، اینجا، یعنی تجربه زندگی لحظه به لحظه، تازه به تازه، دیدن آدم‌ها به صورت زندگی، حرکت آن‌ها، زندگی آن‌ها باید از جنس زندگی باشی. اگر نخواهی شخم بزنی، مرکزت ساده باشد، بدون همانیدگی باشد، این میسر نیست، همانیدگی‌ها می‌آید به مرکزت.

**وی بسا کس رفته تا هند و هری**

**او ندیده جز مگر بیع و شری**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۴)

## وی بسا کس رفته ترکستان و چین

او ندیده هیچ جز مکر و کمین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۵)

## چون ندارد مُدرکی جز رنگ و بو

جمله اقلیمها را گو بجو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۶)

هَرّی: هرات

بیع و شری: خرید و فروش

مُدْرک: ادراک شده، در اینجا به معنی مطلوب و مراد است.

خب یک کسی مثلاً می‌رود به هند و هرات، هم‌اش به این فکر است که خب چه چیز را از کجا بخرم؟ از چه کسی بخرم که ارزان باشد؟ دائماً به فکر آن کالاهایی است که می‌خواهد بخرد، به چه کسی بفروشد، چه جوری‌اش را بخرد. هیچ نه راه را می‌بیند، نه آدم‌ها را می‌بیند، یعنی در ذهنش هست.

آیا شما همیشه ذهن خودتان را می‌بینید؟ هیچ چیز جدیدی نمی‌بینید؟ برحسب ذهنتان یک من‌ذهنی هم برای دیگران منعکس کردید، آن را می‌بینید؟ همسر شما، بچه شما تغییر می‌کند، تغییرات را می‌بینید؟ اگر ذهنتان را می‌بینید، نه. همین را می‌گوید دیگر.

یکی از ایران رفته تا ترکستان و چین. او هم‌اش در این فکر بوده که واقعاً یک عده‌ای کمین کردند، حالا از گوشه درمی‌آیند، لُخت می‌کنند ما را، در ترس این بوده. هی نگاه می‌کرده ببیند کسی می‌آید؟ آزاد نبوده.

چون هیچ ادراکی غیر از فکرهاش و هیجان‌اتش ندارد، رنگ یعنی فکر کردن برحسب فکرها، بو هم یعنی درد آن‌ها. وقتی با فکر همانیده هستیم، آن می‌آید مرکزمان، آن اعمال می‌شود بر بدن ما و هیجان به وجود می‌آید. «چون ندارد» هیچ ادراکی غیر از فکر و هیجان و هر لحظه اسیر فکر و هیجان‌ات ذهنی است. خب همه دنیا را برو بگرد، چیز جدید نمی‌بینی، چیزی یاد نمی‌گیری و خودش توضیح می‌دهد.

## گاو در بغداد آید ناگهان

بگذرد او زین سَران تا آن سران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷)

از همه عیش و خوشی‌ها و مزه  
او نبیند جز که قشر خربزه  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۸)

که بود افتاده بر ره، یا حشیش  
لایق سیران گاوی یا خریش  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۹)

حشیش: گیاه خشک، علف  
سیران: سیر و گردش، در اینجا به معنی التذاذ و خوش آمدن است.

خلاصه بغداد می‌دانید یکی از شهرهای آبادان بوده زمان مولانا. می‌گوید گاو می‌آید از این سر بغداد وارد می‌شود، می‌رود تا آن انتها. حواسش به این‌که کجا پوست خربزه انداختند و این پوست خربزه یا علف خشک که این لایق حرکت گاوی و خریش است.

حرکت گاوی و خری ایجاب می‌کند که دنبال پوست خربزه و یا علف باشد، چون همیشه راجع به این‌ها فکر می‌کند و بعد آن موقع یک من‌ذهنی را در نظر بگیر. وارد این جهان می‌شود، همان‌جایی می‌شود، تا می‌رود می‌رود می‌رود در نودسالگی می‌میرد، از این جهان خارج بشود.

همه‌اش دنبال پوست بوده، نه مغز، پوست زندگی، همان‌جایی با چیزها، مردم من را تأیید کردند؟ پولم زیاد شده؟ الآن می‌توانم پز بدهم؟ از چه کسی مهم‌تر هستم؟ از چه کسی کمتر هستم؟ من ارزشم چقدر است؟ مردم قدر من را می‌دانند؟ از این حرف‌ها. این‌ها لایق حرکت‌های می‌گوید گاوی یا خری است.

پس باید شخم بزنیم. شما وارد این جهان شدید، الآن بیست سالتان است، سی سالتان است، چهل سالتان است، واقعاً دنبال پوست زندگی هستید؟ پوست زندگی همین چیزهای ذهنی است یا مغز زندگی که خود زندگی است؟ شما از خودتان بپرسید، جواب بدهید. خب می‌گوید اگر دنبال پوست باشیم، در این صورت حرکت گاوی یا خری این را ایجاب می‌کند. توجه می‌کنید؟

زندگی کردن برحسب همان‌جایی‌ها که سبب می‌شود انسان من‌ذهنی بسازد، ذهن خودش پوست است. من‌ذهنی که فضای مجازی است با زمان مجازی و با حال مجازی که مثلاً پولم زیاد می‌شود خوشحال بشوم، پولم کم می‌شود غمگین بشوم و همان چیزهایی که گفته‌ایم دیگر پندار کمال، ناموس، ناموس پوست نیست؟ خب یک



چیزی به من گفته‌اند، سه روز است خوابم نمی‌آید، سه شب است نخوابیدم، ناراحت هستم، پوست نیست؟  
درحالی‌که ما آمده‌ایم به او زنده بشویم در این‌جا. بعد می‌گوید:

**خشک بر میخ طبیعت چون قدید**

**بسته اسباب، جانش لایزید**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

**و آن فضای خرق اسباب و علل**

**هست ارض‌الله، ای صدر اجل**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

**هر زمان مُبدَل شود چون نقش جان**

**نو به نو بیند جهانی در عیان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۲)

قدید: گوشت خشکیده نمک سود

لایزید: افزون نمی‌شود

خرق: پاره کردن

صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

قدید یعنی گوشت خشک، می‌گوید ما به صورت من ذهنی مانند گوشت خشک بسته شدیم به میخ طبیعت، یعنی مثل این‌که مثلاً یک گوشتی را به سیخ کشیدند و با سبب‌سازی کار می‌کنیم و جان ما اضافه نمی‌شود. لایزید یعنی اضافه نمی‌شود.

همه‌اش با سبب‌سازی، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود و دنبال نتایج ذهنی می‌گردیم با ابزارهای ذهنی، جان ما با فضاگشایی اضافه نمی‌شود. اصلاً دست به فضاگشایی نمی‌زنیم. یادمان باشد این قسمت با شخم زدن شروع شده. شما اگر در سبب‌سازی ذهن هستید، اصلاً نزدیک شخم زدن هم نمی‌شوید. سبب‌سازی یعنی آوردن چیزهای ذهنی به مرکز، برحسب آن‌ها دیدن، دوباره همین‌طور همین‌طور ادامه پیدا کند.

جان شما یعنی جان زنده زندگی شما هیچ‌وقت اضافه نمی‌شود، کمتر هم می‌شود. دارد می‌گوید آن فضای به اصطلاح پاره‌کننده سبب‌سازی ذهن، اسباب و علل، این فضای گشوده شده است، زمین خدا است ای وزیر



اعظم، ای آقا یا خانم دانشمند، پاره‌کننده اسباب و علل یعنی حرکات ذهن، شخم‌زننده، به‌هم‌ریزنده ذهن آن فضای باز شده است. نه فضا را ببندی، برحسب چیزها فکر کنی و مشغول سبب‌سازی ذهن بشوی. هر لحظه باید تبدیل بشوی و نقش جان را ببینی، یعنی زنده بشوی به زندگی، مرکز را عدم کنی و نوبه‌نو یک جهان زنده‌ای را به‌طور عیان ببینی، تجربه کنی، زنده بشوی به آن، نه این‌که خشک بشوی، منجمد مثل گوشت خشک، جان نداشته باشی. به‌نظم این ابیات ساده و قابل فهم هستند. «أَرْضُ اللَّهِ»،

«... وَأَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ...»

«... و زمین خدا پهناور است...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۱۰)

«أَرْضُ اللَّهِ» اصطلاحی است که ما به آن می‌گوییم فضای گشوده‌شده، فضای درون. این فضای درون که باز می‌شود دارد می‌گوید که این بی‌نهایت است. همین‌طور که می‌بینید آیه قرآن است.

## گر بُود فردوس و آنهار بهشت چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۳)

آنهار: جمع نهر به معنی جوی آب

یعنی می‌گوید اگر بهشت هم باشی و نهر بهشت هم باشی، اگر همانیده شدی با یک چیز، کارت تمام است دیگر، زشت شدی. یک چیز چیست؟ ما با هزارتا چیز همانیده هستیم. «گر بُود فردوس و آنهار بهشت»، آنهار جمع نهر به معنی جوی آب است. شما نمی‌توانید بگویید که زندگی من مثل بهشت است، ولی پر از همانیدگی است. این همانیدگی‌ها همین بهشت است دیگر، نه نیست. با یک چیز همانیده شدی زندگی‌ات خراب شد و اجازه بدید چندتا بیت هست راجع به زلزله و همین‌طور به آن سوره که راجع به قیامت و زلزله و این چیزها است. می‌گوید:

## یَوْمَ دینَ که زُلْزَلَتْ زِلْزَالَهَا این زمین باشد گُواهِ حَالَهَا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۶)

«روز قیامت که زمین، سخت به لرزه در می‌آید، با این حرکت‌ها و جنبش‌هایش احوال بندگان را گواهی می‌دهد.»



توجه می‌کنید «یومِ دین» یعنی قیامت این لحظه است. این زمین زمینِ ذهن است که می‌لرزد. گفتیم این ذهن زلزله‌خیز است و این لحظه برای انسان در این جهان قیامت است. در این هشتاد نودسالگی شما باید بلند بشوید، روی پای زندگی بایستید، روی پای خدا بایستید، به بی‌نهایت او زنده بشوید. زنده شدن به بی‌نهایت خدا که امروز می‌گفت که اول الف بودیم ما یا حالا الف بودیم، بعد دال شدیم، خمیده شدیم.

اول راست بودیم، بعد کج شدیم. اول حالمان خوب بود، از جنس زندگی بودیم، بعد نژند شدیم، پژمرده شدیم. این زمین خرده‌هایش را باز می‌دهد، اخبارش را می‌دهد به ما اگر فضا را باز کنیم. توجه کنید مهم است این آیه‌ها، حالا یکی دیگر هم بخوانم.

## کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا در سخن آید زمین و خارها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۷)

«زیرا زمین، آشکارا، خبرهای خود را بازگو می‌کند و زمین و خارها به نطق می‌آیند.»

زمین همانندگی است، خار می‌توانیم بگوییم که دردهایمان است. پس اگر شما فضا را باز کنید، قیامت شما بیاید، مرتب این همانندگی‌ها و دردهای شما با شما سخن می‌گویند، اخبارشان را می‌گویند و شروع می‌شود زندگی شما، قیامت شما. «زیرا زمین، آشکارا، خبرهای خود را بازگو می‌کند و زمین و خارها به نطق می‌آیند.»

پس این چندتا بیت مربوط به این است که اگر شما فضا را باز کنید، درست مثل این‌که همانندگی‌ها و دردهای شما با شما حرف می‌زنند و می‌گویند ما چکاره هستیم و چه‌جوری ما را از ریشه دربیآوری بیندازی دور، اما هشتتا آیه دارد این سوره زلزال، اجازه بدهید فقط خیلی سریع این‌ها را برایتان بخوانم، شاید بعضی از شما نخوانده باشید.

«إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا»

«آنگاه که زمین لرزانده شود به سخت‌ترین لرزه‌هایش،»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۱)

شما می‌دانید زمین شما که همین ذهن همانیده هست، گفتیم امروز زلزله‌خیز است. در غزل داشتیم که اسمش بود زلزله، زلزال. بله؟



«درفتاده در شبِ تاریک پس زلزالها»، یعنی قیامت شما موقعی است که این زمین به لرزه درمی‌آید و تا حالا شاید صدها بار به لرزه درآمده و شما نفهمیدید که قیامت شماست. وقتی چیزی فرو می‌ریزد، یک قسمتش می‌ریزد معنی‌اش این است که شما باید به او زنده بشوید، قیامت شماست. قیامت هم یعنی زنده شدن به خدا، نه این‌که همه چیز فرو بریزد، همه‌اش خراب بشود.

«وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا»

«و زمین بارهای سنگینش را بیرون ریزد،»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۲)

بارهای سنگینش همین زندگی شماست که پس می‌دهد به شما، هشیاری بیرون می‌ریزد.

«وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا»

«و آدمی بگوید که زمین را چه رسیده است؟»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۳)

شما می‌گویید که این زمین من چه می‌گوید؟ چرا این طوری می‌کند؟ برای این‌که قیامت شما شده.

«يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا»

«در این روز زمین خبرهای خویش را حکایت می‌کند»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۴)

پس زمین شما، همانیدگی‌های شما خبرهای خودش را وقتی فضا را باز می‌کنید، گفت امروز که این فضای باز شده «أَرْضُ اللَّهِ» است و این پاره می‌کند همانیدگی‌ها را و این فضا را باز کنید مرتب خواهید دید که ذهنتان با شما حرف می‌زند و شما می‌بینید که آن چه می‌گوید، یعنی چه را می‌گوید بینداز، من را ببین الآن. این‌ها را می‌گوید قضا تعیین می‌کند و،

«بَانَ رَبِّكَ أَوْحَىٰ لَهَا»

«از آنچه پروردگارت به او وحی کرده است.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۵)



اگر فضا را باز کنید، واقعاً نور زندگی بیفتد به ذهنتان، این اتفاقات می‌افتد، یعنی در این روز زمین همانیده شما که باید شخم زده بشود حکایتش را باز می‌کند. پس می‌بینید همه این آیه‌ها مربوط به این لحظه شماست که روز قیامت شماست.

«از آنچه پروردگارت به او وحی کرده است»، برای این‌که فضا را باز می‌کنید تابش او، وحی او به او می‌رسد، یعنی همه وجودتان را در معرض باد «قضا و کُنْ فِکَان» قرار می‌دهید.

«يَوْمَئِذٍ يَصْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتًا لِيُرَوْا أَعْمَالَهُمْ»

«در آن روز مردم پراکنده از قبرها بیرون می‌آیند تا اعمالشان را به آن‌ها بنمایانند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۶)

«در آن روز مردم پراکنده از قبرها بیرون می‌آیند»، قبرها هم همان قبر ذهن است، «تا اعمالشان را به آن‌ها بنمایانند». در این‌جا است که می‌گوید:

«قَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ»

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷)

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد»، یعنی برحسب عدم کار کرده باشد، فکر کرده باشد، «آن را می‌بیند».

«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ»

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸)

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد»، یعنی برحسب من‌ذهنی فکر کرده باشد، عمل کرده باشد یا برحسب همانندگی‌ها فکر کرده باشد، عمل کرده باشد آن را هم می‌بیند.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم، شما هم اگر دوست داشتید بروید این دو بیت را بخوانید و با آن دو بیت این آیه‌ها را بسنجید، ببینید که این لحظه قیامت شما هست یا نه؟ قیامت شما اگر شده باید ذهنتان را شخم بزنید، هیچ گیاه همانیده یا درد آن‌جا نماند تا ان‌شاءالله به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شوید.





❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖

تذکره